

۸۴۸

ALMA MATER LIBRARY
UNIVERSITY OF TORONTO
407 SPADINA AVENUE
TORONTO, ONTARIO
M5S 1A5

۵۹۶۵
۲۱۰۷

۲۱۰۷

سخن گویند
مفتاحی الخ

سیرت

۳۰۳

کلیه اوراق ۱۸۳

ALMA MATER LIBRARY
UNIVERSITY OF TORONTO
MSS NO. 40

۳۳

جمال تو بآرزوت بجز آن جمال

عالمی تو از آنست که صفای

تو باسج و علی از آنست که ظهور

ازین آلبان زنی که زده خرد

از آن آفرینت که ز صفت تو

نه ز اول ازل نه ز پیشتر

ظهورت ایمن آیان بی اعلی

معاقل زلی فی برابعتی ترا

چنانچه تو در راق بچشم

نوی آفریننده کا ناز

شکر خدا می گفتم

چنانچه تو در راق بچشم

معاقل زلی فی برابعتی ترا

چنانچه تو در راق بچشم

معاقل زلی فی برابعتی ترا

چنانچه تو در راق بچشم

معاقل زلی فی برابعتی ترا

چنانچه تو در راق بچشم

معاقل زلی فی برابعتی ترا

جمال تو خود مستخرج بر جمال

صفت تو ز تو ز شدت

تو عیب نالی بی عین حضور

چنانچه تو ز اول ازل تا ابد

ایر زین زده که زده دست

از آن اولیست ازل بجز

چنانچه تو ز اول ازل تا ابد

ایر زین زده که زده دست

از آن اولیست ازل بجز

چنانچه تو ز اول ازل تا ابد

ایر زین زده که زده دست

از آن اولیست ازل بجز

چنانچه تو ز اول ازل تا ابد

ایر زین زده که زده دست

از آن اولیست ازل بجز

چنانچه تو ز اول ازل تا ابد

ایر زین زده که زده دست

از آن اولیست ازل بجز

چنانچه تو ز اول ازل تا ابد

جمال و جلالت هم جلو کر

بناه جهان کنان باشد جمال

بگو که کمالش خرد آن خرد است

خرد هستی زده زده باز ماند

ز تو هستی از اینستی نشینت

لحون بسبب زمین کرد

موی باطفت بر یکت بسته

بسی ز زلف بر ای می تمامی تو

نم زان هم ز زلف جانها همه

کشته کمال حصار بی تو زدی

کل خرد او آرد خرد زده

تر تا بجز را شکست ما ز جو بر

زید خرد و عید الای

برو علم و آرد که عینش

کو مستعار غمی شد تو بر کو

بصغ تو راه خیال است

خرد و خرد خردی نیست خرد

اگر در هر اصل بودی بکار

اگر کسیب کار بودی خمینه

بجز ز طهت همه کار بی تو

ولی عقل افسران بجز

بلیک خط او را بیوز جمال

ز طاق تو در دست فلک کو

فلک گشته زده بره بر فشانده

توی نیست سلاز زده بر جبهت

سنگش بساط استراده

سنگ داوی آن او یک از خرد

از آن تا با خرد و دریای تو

عالم است اصصای آنها همه

چنانچه آنی تو زدی که زده

بجو حال او زین آن بچینه

کسیب از او کماله کاسه

چرخ و صحنه حاصلی غلامی

با علمهای انوی تو

خود تو زان تو بی تو

تیا اصصای یا لاسق

همی غران کلن بر سبانی

در باجا و طهت کو که زیار

بجو کسب کسب

کسی کو خرد او را کسب

که از چو بر آواز آهنگ آن کوه
 ز لطف تو ز قهر تو ایلا اله
 ز لطف تو صبری است امیدوار
 اگر باشدش خوار نمی نویسی
 بسعدی که کیست آورده ام
 غریزی و خوار می بخشی بس
الحمد لله رب العالمین
 یا بلبل باغ جمعه و غنا
 هر دو تو برتر کنی کسی
 هر آنکه ای نهج از چو تو
 خدا کند جزوی نشد بر خدا
 خدا کند ارضی منها آفریند
 تا می خدا و بر ارضی هم
 هزاره از وحش از اهل عالم
 خدا می داند و نهانی زمین
 خدا کند ز روی مردم نهاد
 خدا کند و داد باهل زمان
 خدا کند که گوش ای بسکند
 خدا کند که اندر سر آوازی
 بر آواز خست باغ چراغ دلخ

جوهر خسته خوار آید از آواز
 کبکی که گوش کنی کوه نگاه
 که در آید خسته خوار آید از آواز
 جوهر که بود بر صورت اجزوی
 بر هم بر کس بر سر کوه کرده ام
 غریزی تو بخوار می نویسی بر کس
الحمد لله رب العالمین
 تو هم عالم غنی می بود
 که چه حق آشوبی می ساسی
 بسعدی بسوی دلگش برست
 ای جان داود پیش کوشش
 خدا کند با چشم آفریند
 حیا نکند که آید ز ما زینها
 می است برتر ز نفس جهان
 خدا و نکند از جهان آفرین
 خدا کند که بر مردم آید
 سخن در زبان و زبان در دهان
 که یک خبر زبان بر آواز داده اند
 یا آینه می را
 ز غم ز سرش ز روی کج ز رخ

منقل با عواصم کار تو
 در آستان تو خنی کی بود
 یکی در کار است کنت تمام
 در ایام هر ذره کنت بسی
 تو ذره کنت بیوح تمام
 رقم کرده کنت تو در دست
 نه تنها ز ما نه حیران کبار
 ننگه ز سر کنت در کار خود
 اگر کف از گشته افتاده
 ندانم که ز کج بود حسیب در
 چه حسیب است ز مساوات اثر
 که کف صفت نخواهد بر سر
 ز هر کس قدر زنده در صفت
 بی قوت از روز شب آناه کرم
 بظلمت برای جهان آفتاب
 در کوه خورشید جلاست یافت
 نو داد آتش آینه چون ز زینت
 کلاه خرمی را کهی کار گس
 جوهر بر قهر نه کاتب قلم
 که داد سر بر ما بنوا صفت

بکار تو خیز تو یا بر تو
 ولی خالی از کس نمی کنی بود
 بهما ز کجاست از تو نظام
 ولی ذره آن تا گوی کس
 نامده بر آن نقطه از خطا
 ولیکن ز تو خیز و بر از پیش
 کف خیز حیران نشد دیده دار
 ندانسته اقبال و او با روز
 عثمان در کف قدرت داده ام
 تا در تو بر نفس ضرا قدر آید
 ز گل از خورشید چو در آید
 ز دست عطار در بینه قلم
 ز بیم کسب تا در کج رباب
 او باقی نهاد ز بخوان بهج
 تا بد که گوش او را ستاب
 چنان خوشی از وی نگاه یافت
 و که ز کبی با نه است آفتاب
 از آن کار او را چه باشد خبر
 چه دانم تو قلم کج کرده رقم
 جو فصل تو را من خواهم از آهنگ

خدا یکد از هیچ کرده است جز
 خدا یکد محبت اکرم الاکرمین
 زنی از کرمیت که چون یک کلاه
 بکشد و آن بجزی را را در کوه
 ز عدل دوی که ت آنکه لیل نما
 ز شرف بنوری و در شرف
 خدا یکد عام است انعام او
 چه زده مردم از در محبتی
 بجز آنست آن رحمت آن چون در
 انعام او بهر در هر برستی
 ز لطفش بهین کوه را که نما
 صدف است در یاد و دیگران
 بر یکد بر جان تکلیف نما
 خانه است از آن سرست نزد
 کلان عطا نیست شده بهر در
 و در پیوه را در کوه و وجود
 عروس چمن از گل خار زده
 منع کند از بخت نمود
 بی چشم به جو بروس چمن
 بعضی فلک چیده اغباب

فوانه کند چیز را هیچ نیز
 بجز است از بهت علم و کین
 بچند ز یک بجم صد هزار
 ز هر موتی که چه باشد بر
 تقصیر آن اندر بهم بر قرار
 بیار که کسی نیز که در نظر
 محیط همه رحمت عام او
 ز بی رحمتی خالی از خلق
 چه توان چنان کافران بپوشند
 که دوستی و در دشمنی
 وضع کرد از در وصل و بی
 ز نفسی آن میوه در خون
 خانه است آن بجز در دست
 کرد از هر نفسی آن بجز ز
 کف کس از در بل بجز ز
 جوان جز که بهیض خواند
 بیغ زلفش کین سنبل نما
 بهر جانیه از بل خالی بود
 نهد لاله بر روی خود خالی
 از بافته ایستد از آب

عجب چه بستم که کاره آفتاب
 بر آید در لای چمن آفتاب
 همین کشنده بی لب روی این
 ز نفسی که قطره آب آورد
 چه کردی و تقوه به از او
 خدا یکد آمد به
 خداوند مالک الملک کین
 خدای سها طبع که نور کشا
 سری که بر اهرس که در پیوست
 خداوند زنده الیه است
 خدا یکد مغز آن نیست بود
 خدای مرمو سال روز تو است
 خزان در کلا آفرین اقدار
 بی طالب حجت ایستادم
 خدا یکد اعمال لایست
 کلمی نه جز روی زلفش بر لب
 خدا یکد از روی زلفت بویست
 عمارتگر نه در واقع بلند
 رواق بلندش ستون دار
 بطرح عمارتش اندیشه نه

کند آفتاب کار او همین
 زده ای صامت کی قطره آب
 سر از سر کی قطره آب چمن
 زمین تا حمله لغز آب آید
 چه سوسن ز در بود یا از
 ز جو زمانه چانه همه
 بملکش محاسن ترک کین
 و من تمنع الملک محسن
 بخوانق آدیش آن سنگت
 از تو تو نیست ز نمانش توت
 من ایست بخت کج ایست
 و من تمنع المریح فی الطاب
 که داد و با لایح لیل و نهال
 بود تو لیل اللیل حجت تمام
 بر می از خطا جید با فیصلت
 نماند جز آنکه ابدان دوران
 خدا یکد از روی آفتاب است
 خرد زان عمارت که کند
 در آن از گل زلفش که کار
 بمعامله آن آره و تیشه نه

کوه بزم بود در مصیبت منج زان
 کس از هر چه بود با تمام سواد
 ز سیرای سیری تمامه مرا
 بطی استقامت امداد کن
 پیرا هست آن با می انجامم
 فدا دامن تو از آن دامم
 نیز از صدمت کوی سخن
 شام نیاید سمیم بر کمر
 کیوشم ندای تو خواهد نمود
 از سن تو پند و رایج انسان
 شو و عضو با نیز با یک هم
 کین قائم از او سیاح خاک
 که در وی جملتو دین توان
 بوع هواد موس یاری کن
 که گشته در راه تو سده راه
 ز راه من این تو مشکلی کنای
 کین با کم از غفلت آب و گل
 چنان بمنزله در دور و کسب
 که در صورت دستان بستند
 ز من جن چسان یک کوه دارم
 که درین بزم هر چه در کسب
 چنان بمنزله در دور و کسب

کوه بزم بود در مصیبت منج زان
 کس از هر چه بود با تمام سواد
 ز سیرای سیری تمامه مرا
 بطی استقامت امداد کن
 پیرا هست آن با می انجامم
 فدا دامن تو از آن دامم
 نیز از صدمت کوی سخن
 شام نیاید سمیم بر کمر
 کیوشم ندای تو خواهد نمود
 از سن تو پند و رایج انسان
 شو و عضو با نیز با یک هم
 کین قائم از او سیاح خاک
 که در وی جملتو دین توان
 بوع هواد موس یاری کن
 که گشته در راه تو سده راه
 ز راه من این تو مشکلی کنای
 کین با کم از غفلت آب و گل
 چنان بمنزله در دور و کسب
 که درین بزم هر چه در کسب
 چنان بمنزله در دور و کسب

هر چه از صومندان صفت
 بسیار از آن بجم آخیزان
 زنان بویچه که عطرش فزون
 مراد بسیارین باغی درار
 دران نفس بر دم خشم برمی
 رود که بن بسیرم از وطن
 بکویت بلی که اینجا ملام
 نه از کزای کرک گفتن توان
 کرم با نثار خون نسل تویت
 اگر کرک آهشیداری بود
 جو باشد بر درن سرود کرک کن
 خدایا به تعبیر اول او
 کویان کرک امر میسر کن
 کنی باکم از هرزه بوی زبان

در وقت نشیمن در مجلس

صلواتی استقدوسی امام
 شد انبیا حاتم الرسلین
 درین عظمت ابا و بجهت
 محمد بن محمد شیدی هر علم
 شش شیخ عالم بر خاندان
 علیه الصلوٰة و علیہ السلام
 باو افتخار زبان فر زمین
 بمهر بهر روی انتران
 وجود بهر داد و کالعدم
 بیان شیخ جبریل پر و انور
 کفایت حصول تو گفتن توان
 فرین کورم آخیز منور کنی
 باصحاب فرخنده احوال او
 جلاله انصاری بود کرک کن
 چه بود ایم ارا انصاری بود
 با داده قبل موافق الموت
 کمر مایه زینت کابینت آن
 همان بر او بود تو نشو دروایت
 بود استقامت زردای بیار
 که مر مایه زینت کابینت آن
 با داده قبل موافق الموت
 کمر مایه زینت کابینت آن

بر ش کوفی ز یاد بیکار
 بیری میان کاسه دار سپ خور
 در خزان خندید کرده یاز
 جو بود است در ملک حیل
 از آن تو بهار گلستان جان
 جو بوی خصا و کفایت جان
 اگر نفس او عطسه بر از
 بملک نبوت همه با داشته
 پس آمد ولی از هم پیش
 بچاک راه آن رسالت پناه
 صفایا بر آینه ز کس دار
 بود جان در تصویرت شوی
 اگر نامه کس سپاسه در دار
 خیال تم فیض ابرش اگر
 جان نامه از آن شیخ قط
 کفش بحر بود جهان کاسیا
 بچاک در داغ اسپیا
 ز خاک پیش بر از خور چین
 بی آسمان روان بلد
 فتوح مهر از سراسر آسمان

بی بی نوازش مر ابلق وار
 و هر کاسه کاسه خور چله
 ز تابش گلید در کج راز
 نیاست تن پاک حیل
 بر کشته اشک گلستان
 بجان صد پیش را مر طالبان
 از آن جو حسی از آن سوز
 امام النبیین و لا تخجل
 پیشی ز صد سار درین روز
 کونود عجب که بآن خاک راه
 کصورت نماید در و اشک
 در ای کفینار بنو جنوس
 بود چون شب زفت ابل باز
 کند در آن جدا جان کن
 کند شسته تنو خیال نقط
 کفش بحر بود مر و انقا
 درین سجد کاه همه ایا
 جان خاک را کشته تا زمین
 ولی با ام آن بر ترا خون کف
 دم در پیش کوی آن آسمان

غنائش نهاده بر کاشان مال
 فلک سزایان چنین واقع او
 که کوفت جایت را و در پهن
 که سولخ سولخ نده آسمان
 دعایش بر رگه حق مستجاب
 بجیکت بس در قیوم زمین
 بنیغ است انعامت بر او نیست
 بومی خدای ز تو داخل است
 بسهمز خاتو بسوره برید
 از آن سبز و خرم کشتان این
 بنامی لکم و حکم نده خراب
 ز سوزنده و العصر حضرتش از او
 نموده است انوار قدوسی از او
از زبان حضرت خرد راجع
 خداست قوم سبب نوزد
 نادانان فلک و حق بهم
 ضایعش روی زمین آنچه
 کبی از آن یک رنگ دیگر نشان
 که آتش همه رنگها قوسه خود
 خاده غیر از سعادت او که

بود عرض از زبان او ساید
 در آتی کز برین کجند انگشت
 شتره ز سایه ولی از او کون
 شرف بر فلک را از او بیخ
 کاکد شرف است که کشتان
 ظهور وی ایوان کسری
 چو خنجر سمر بر خطک خود کسری
 بیقی که ز صفم را پاره جان
 نه خروج زمین روان کل خزان
 دلی آب شیش بر این ولا
 بیشتر بولاد و وسیع زبان
 نه ای قاع لاده کشته روان
 بی بودش کو که نه خنجر
 دامم برستان ام الکتاب
 نه ای جوان صومالی پیش فلک
 بجا کوش خضر آب حیات
 هم کو که از خنجر ز جانش
 بیخست اران خنجر لاد او کبیر
 نیم بهار عسارت مدارم
 دگر که بنام شمشیرش روان

بود که کسی از زمینش پایید
 در اولان دینار او که کشت
 بیاسوده در سایه اش از او کون
 که آمد نکا زان شرف از کین
 نمائده که در کینها نشان
 که هر که ز این خاتو ادان کین
 هر بار که بر کرده صد باره کین
 رو که یک کج دل و کشته
 همه خون اعدای از حق بران
 چو است حیات آمده ما نغز
 کوفته جهان که کران آن کران
 کک در دستمان از خنجر خون
 اگر فیض او را بود در کنار
 نکام و دودانش رسد نیز ناب
 کس آن صومالی او را فلک
 بیاخت در دین هم الهام
 که کینه آسوخ جانش
 که بخت برش زان بسا ز کیند
 ز کوشش زان صومالی از استقام
 کلمات حین به پیروز خان

رسول خدا شد سنی ایشان
 بر ما آنچه نتوان بودی میوه
 بروی آن در بنگان در زمان
 در کار بگشت سوی زمین
 همه کار در تمام ارکسته
 چو بار آمد انشا در بار میهن
 بختیص آبل اصحابی پیش
 از آنجمله آن جا ریاد کبار
 ابو جبر صدیق آن یار عار
 عقیق است یعنی که آراه است
 چه قید است آن قید کونان
 بفرموده سید المرسلین
 چو کعبه سبقتی از ادب حیات
 روز خدایین سبقتی خاص
 زجت نبی مخلص رسنگاه
 چو کوی است حق بزبان عمر
 بکعبه رسد تا آن ام الکلا
 اول آن نیز کام محمد پاره
 رضخان رضخان ملک سراسر
 علی ولی آن ولی سلمه

بر بار میکف کم کاران
 شنید آنچه برین گوش می شنید
 قدم با نه در عالم اشکات
 دلش بر زار سراسر در یادین
 همه کار دین نیز بر بسته
 بر مال محبت در دای میهن
 بر او نه از همه پیش
 که بود و محمود و مهر جبار
 که ضایع دین گشت از دست
 زیند که در گردان افتاد
 که نامش جهانت علی جهالت
 ردان سبقتی برین بودی درین
 چو کعبه بود بختیخت فرات
 که دروش زلفها سستی خنجر
 بران لا تخذت خلیلان
 چو کعبه ما و وصف شان
 بکام رسول خدا نیز تاب
 گواهیست اعطیت لعل علی
 که بخیر جابود و کوه و قار
 بر درارهای نهان سنجید

خروج دلش کرده از انجا
 صفات و بی از حق حیوان بود
 برین سنی ساکنان تر زان
 بخوانندگان استخانت نهی
 چو اصغر حج که جهاد کرد
 از عزت و ترا نیست یار
 که اراد او نبودت در قتال
 همین دولت برین لطف تو
 که کسکستان تو است حسن
 حسین ان نام صف نصیحا
 علی بر سید اسلام درین العباد
 زبانه تبتین روز آری
 بصداق سر بر او مشکست
 مکالم عیان سرور لاطمین
 امام رضا نشد بطلاق
 تعی که تو قوامش از ما سوست
 نفعی که از آنک شایخ کل
 حسن انشد عسکر اولی
 امام زین ان محمده پیام
 خوش آنم که با بر علیا ظهور

ملک کج مخلوط ام الکلا
 نر بر تو که برین از آن آره
 ز کعبه حاکم و بو تراب
 زین خدایان حیرت کشای
 بویوش غنیم تو با بگشت
 با خدا بود مشکلت کاران
 قتال تو با نفس زینت لیل
 که در از خود تو را قبول
 مبر استخوان نموت حسن
 با او اتمادی همه اولیا
 ز این او واجب الانقیاد
 در وصل طمس کنز آری
 بیعلم از آن آبد مصف
 همه بر کونوز حق این
 که اندر رضایتش رضای
 غایت زنجیر و بقا است
 بود با کاش آینه صاف
 کویست خشت بر سنگ استغیا
 که کعبه ای که محمود است نام
 جوار سازد از لطفت مهر بود

براهن ساز چهار از اینوز
 در احاد و عیاشی بود کما مکمل
 بجام من از سر و جان خیز
 ایشیت لایسته صاف صیقون
 زعم نموده بر او ان من
 زودل کسح و ظهور الامام

در کیفیت انجام عقاب علی

کجا لمیت از این ظاهر
 زود حال آخر برآورد و داد
 کوان زینت بر نفس جان کس
 که با نشاند ام زمین نوران
 کشته تیغ بر من و جان کن
 تمامی مرضی کنون و السلام

در کیفیت انجام عقاب علی

زین دست را در طایفه
 زان که گرام و بی دست
 دل حسد حق بر تازان و دل
 مر آسمان برایت همون
 هر کشت او جو پارسی روان
 زو جن باعل کهرانی نفس
 سوار آتشیان کرد او بی کتبه
 ولی آب او آبجیوان بود
 سوزنده ز زخمی کین ام
 مصحح نسخ ابواب نفس
 سعی حکمت جهان ازین
 کل او بکل روز کتبه کرد
 نفوذ و خصلت اربعین

پس از اربعین شد حکیم خدا
 بچین ساکنی خاتم المرسلین
 چون در اربعین منم بر حکم
 ولی آن حکم کین زمانه کرد
 کسی چون که خلق این اربعین
 کمال است برین دوره بر است
 علی ظهر او بر بنم بر است
 علی را علیست قادم مقام
 دل او است آینه حق جهان
 الهی حق بی دست
 را در ثابت قدم الامامان
در کیفیت انجام عقاب علی
 دلانی آن علی دوم
 امیکو افاده روز و کلام
 امام زمان برنده جان فتن
 در اربعین ارشاد بر خشت جان
 بر ایش سر او منم خندان
 بر کما پیش از یومنه اربعین
 بر خفته در حق با در ختم عین
 جهان جو کبکای بر سر سناو

کلام منزه ز صوت نهاد
 بجهتند و کرد و ایجادین
 که برین بی خلوت و نیز نام
 که در او زوار اسرار بجزان خبر
 که خانی از کمال است وین
 جو بر عی که او افضل او کتبه
 ولی این علی ظاهر مظهر است
 که نامیش کونین او را کرام
 منور بر است و صفات نورا
 که نفع رسان از دل انوری
 به حقیقت قوده اهل خالی
 امام که در ذات حق منم
 بخارم بود باقیات حق هزار
 کمال است حق قدرت برین عین
 سر تا جلالان همه بر پایش
 سینه من بران منم خندان
 شده خیزه صفا بر منم عین
 در ختم از ان آبجیوان روان
 بر اوج کتک پای او بر نهاد

فاند زنده اوارا ترقی مجال
 اگر باطن گنده براندیش
 بهر حال در خواب که متصل
 کوفه ابران زمین بخشن ملک
 تعرض به بهت اوارا کس
 بپوشن برابر بصل پوستک
 خزاین خزاین اگر ز بود
 نیا بد حال نسبت فقر او
 رفیقش بخشن راه پیش طلب
 تا بر کبی جرحه اش در جلد
 کوان ظلمتش نورزا آتوه
 تبار کبی جرحه اش انسواد
 ازلان بوده دار نور خدا
 بجاکلیه از آنکه گشته کل
 بود شسته تیره بوی دریا
 از در تیریت زوهد با تیر
 ز فیضش کلک زنده شود کین
 سگ بر روی رانندیم یک ما
 خردار از این گنه خود کس است
 جو روان حق که در کس بود کس

ز نقصان از زلفش نور کمال
 اگر سگ در تو بر سر اندیش
 بخایش بود چشم و میار دل
 ز تر که دار و در کوه و دلفک
 حوزیر و بالای او در پیش
 ز راه کسنگ سنگی ز در کف
 و کسخت و تاج سگ ز بود
 ترقی کند در دست فقر او
 اگر حق ظلمت نیست بود حجب
 سخن او کسی کرد هر کس کلام
 از ان عالمی بر ضیا آتوه
 که با دیده خورشید سرور داد
 مصفاست نور ز نور خدا
 در دینوند سده از شهر دل
 کسند ی بی کلک کبریا
 همه در تقاضای بلبلان
 دم خوردن از تیره بوی کین
 سگ بر تو درای بودیم یک ما
 که تیره در دق از شنید بلبل
 سگ زنده خویش ایام بس

بجز

استیست که باطن انور است
دین استیست حال خود و هیچ
 بگویم والا یعنی ز حال خویش
 بگویمش با خود شنود روح
 صن نام او همچو اخلاق او
 نگردد به اشغال کلکش بجای
 بکار رحمان بوده از ملکوت
 یعنی از صورت فضیلت شمار
 بغفل حق از نعمت دیوئی
 طوقی که سببی آموخته
 نظام در اشغال کلک سلام
 براه علمی که تا نیست آو
 به معرفت حق بوده از پیر
 از ایمان رفته حد وسط
 کجاست بهر فرغ تا نشن حال
 زمین خرد در آن نظر است
 از خرد و شاره نور ز نام
 پس از وی محمد که آموخت
 بصورت ترا و با او و یک
 بشود و محاسن شیرین کلام

کم از کلک با شمع با خود زین
دین استیست ز دین استیست
 ز حال که بر کس نیست پیش
 بر نفس حق صد هزاران شرح
 کف و اصناف که از طلاق و
 گشته رفیقش ز حال کلام
 براه خدایش قدم در سلوک
 و من کس از اسرار بود ز کلام
 میسرندش در دست معنوی
 کجالات دینی هم انور خد
 باطن هر کار در پیش تمام
 کلک بوی کس کرده و کس
 چون غفلت از آسمان جلوت
 کلان تر زمین یک یک نفس
 کمالش از زمین ز صدفان
 که نام وی آمد محمد زین
 یک کجالات عالی مقام
 از آنکه هم صحبت دین گن
 یعنی ترا و دست زین یک
 براه طریقت سلوکش تمام

شدم که چون برخلاف آن کس
 ساقی شدم از وطن بهر او
 چو با هم بهر خود منصرف شدم
 در آنکس ز تانی مراد هم تمام
 دین دعوی منی تعجب کن
 ز غزالی آمد بعین انقیاد
 شد از تو آقا بش جوان
 ز آنکه کردید عالم فرزند
 ز حاجی محمد جو سوسای عماد
 پس از در آورده ز در کلا نیک
 سخن کن کرد از این
 چو در غرض خیر کردی زین
 چو جمع حمایت را فرود ختم
 دلی یافت را منع فلک ز راه
 دلا پیش از آن بجزایان نیرم
 سیاست معالم می کرده ام
 چو در شهر کابل کارام نهاد
 یکی از اکرادات عالی نسب
 که بر عهد او شد آن عاری
 که بودش بار قضا شده

خار درین دهری و کسرس
 نهادم بسوی سهرتند و
 بهر دم بغضی موقوف شدم
 میسر شد از خدمت آن امام
 با نصاب بیک تعصب کن
 مراد وی در ادبش خود بخود
 که در حق شاد روی که هر چه
 نبودست خیرت نیستند
 نکاهی بعین خدایت نهاد
 شد از نفس آن تقدای بی باک
 در آنکس زبان سحر کن
 شد از پر تو کم رضای کوبی
 بسی را بهر کس می جو ختم
 در دهنهای تاریک نور خفا
 بیهوشی عوام قدم
 ملاقات با هر کسی کرده ام
 دل از فاضلی جویم ایجا سازم
 ولایت غایب امیر عرب
 که در مصحف می آید از او معنی
 که بودش بار قضا شده

در کوه لوی توردی کعب
 در کوه دوندگه دانی دهر
 علاء الدین محمد که در لای بود
 چو که در کوه بسوی بوخسار کنار
 در آن شهر بزم غزالی دلی
 بقدر کسب زبده الفاضلین
 من از رشد پیشکش شمس دین
 پرستار آن بجز درون شهر
 در آن خانقاه فلک و کسکاه
 کشف صفای رسیم بکلام
 هم از در دوزخ نوزدهن شمعوم
 مازن بر تپه سی روی نونو
 مشرف شد با حقیر حقیر
 فرار بر آنوا کسکسکس
 سوی رخ هر که که در کوه عبور
 محمد را نام و ز اهل لقب
 جزا نیز از آن اهل صفای
 کبکی دوست نام آن ولایت شکار
 در کسب روزه دار که او
 نا اجری به آنوش از خدا

چو صاحب بنجر انوار ادب
 عدلی حلال دانی دهر
 بجز در آن و مشکلا تم کشود
 شد از طاعتان اهل کار کار
 که بگفته نامش محمد علی
 که نام وی ابو محمد امین
 شده کس بغض راه عارین
 که او را علم لغت است بود
 که دست زحمتی ولایت پناه
 کشیم می عشق را جام جام
 بسیم بعینی که شد در بهر دم
 یا مزار همان کسکه در چو
 بطرف ز راه امیر کبیر
 که مستقیمان بنده آن ولی
 بل مرشد جامعیم کسکس بود
 موقوف بارش اهل طلب
 مرطین طلب از ایشان شنا
 که کسکسکس دوست بود در کار
 از القوم دلی آه نینس جو
 جزا نند ایه خیر انوار

در صالح آن فاضل شهر عشق
 که خواجده خرد آن بر تکیان
 ندیدند چون مسلم بن عیسی
 ابوالخیر را دیدم از اهل علم
 یکی از نجادریک در حصار
 جو در شهر ستم فراه کند
 دلم را بهر خطه کفین میدید
 جمالی ولی واعظ کفین بخش
 صحیب می آن شیخ ناصر بود
 تارباب دانش محمد کبک
 زاد او نعم الرسول بوالاقا
 ز اهل کمال است سلطان علی
 بنز و خدا و محمد قبول
 مصباح شندی با و اصفا
 محمد امد از فیض نفس قدیم
 عزیزان قاضی که در روزش بود
 با مصصیب مودل احمدی
 و مشکویم از بر کاسه کردن
 محمد امین ز ابر مستقی
 چگونگی و مصف محمد سعید

که در راه حق بود ارازل بود
 بحق باقی و فانی از ما بقی
 که بود با از فواید سربران
 بقیض ازل علم او سروری
 تصفا همیشه اما تصفا کیش بود
 مصباح ناگشت این بنده ام
 جو ارازل علم و چه ارازل لیا
 که او بود مهربان صفای
 مصباح بود واسطه با رسول
 که او بود مولود آن ولی
 ز کان معارف کوفته نمک
 تارباب علم ز ارازل نبود
 که بر عرض عرش بر آمدنش
 رضا جلالان بخارا کسبید
 رضادان محمد ششم بود و در
 شرف ششم و هفتمش فیض بار
 که در بابی فیض آراکان علم
 شد از آنها مبر با نام عیسی
 که بودت سر خیزد ما جیدان
 که شکر بجانبش شده عشق

چگونگی حالات در پیش شیخ
 حکوم من از خواجگی جو بار
 شاد خواجگی هم از اهل علم
 شاد نشندیم هم از اول نواز
 سعیدم ز ارباب گفتند جهان
 نواید که فتم هم از مصطفی
 بعین عنایت بحالم جوید
 سبکبغم آورد در پیش خویش
 نه در علم ظاهر پر جوا و فاضلی
 مراد سر قند با حق حضور
 مراد و نه خواجده مجد دان
 شاد در در علمه خواجده نشیند
 همای من در باریت جوید
 اندکی آن فاضل بی نظیر
 لقب که در حسین بن محمد
 ز منته خرمیز نصیحت شما
 ز اولاد اراخا چه با صفا
 چگونگی هم از اهل علم
 که بودت سر خیزد ما جیدان
 که در بابی فیض آراکان علم
 شد از آنها مبر با نام عیسی
 که بودت سر خیزد ما جیدان
 که شکر بجانبش شده عشق

شرح کمال است در پیش شیخ
 فیض روان جوید ما جیدان
 که او بنز بود و اول نشیند
 بنور خدا جایی بنز بود
 بعد الحق آن تدره خریجان
 که از در علم بود آن پیر صفا
 که سبکبغم است که شکر مستفید
 ز درس علوش ز اصحاب پیش
 بمن التفاتش ز اصحاب پیش
 نه در علم باطن چون او کمالی
 دل از ارا محمد چندیم بر نوز
 عیان ساخته از ارا می نهان
 ز نفس ازل لوح دل بهره مند
 ز دعوی این آن نحوشتی کنیز
 که بوده با حق همما شمشیر
 بحسب تیران دانش دلیر
 که بودت سر خیزد ما جیدان
 که در بابی فیض آراکان علم
 شد از آنها مبر با نام عیسی
 که بودت سر خیزد ما جیدان
 که شکر بجانبش شده عشق

میان کالی آن شیخ تا قسم بود
بمدان ملک حموی سید علیل
خلیل کرد و قراکول نیز
شده تا شکند از محمد حسین
زادادات و زانندگان باور
کوزن زینک زکان هوس
نوسین که یاسین بود و هم
زواج سواک احمد نمود
محمد قلی بود ما جدی
از انجا جوهر هم سوی یارقن
سمی بر اقد قلی آوره
در انجا ترکیش علی ریمان
برکن که بارو یا کیزه کو
جوهرست از ان گنگنها که
سوی واکالی از انجا عبور
خلیلی که مذکور شد کرد صل
از انجا جوهر هم در شهر کات
شدار شیخ منصور و در حیو هم
در ان خاقان بهر استاران
نشم من از صدف یک کین

امام محمد اهل کشف و سنج بود
تفاسق وضع و کاشن جلیل
نمودست سید اولی علی عزیز
نور الهی بر از رب زین
و همین آن امین کوزن هنر
جو کردیم و در شیخ در نهر کس
عیان یعنی یاسین بود و هم
رقم کرده آیات کشف شهر
که دیدم از اول هر شکله
یکی دیدم انجا زال سخن
در ادات کشف اولی آوره
دی نظر کرده و در صدر لیس
علی شیخ اصلاح کشف زاده
کندیم سوی بنجا را کوزن
نمودیم و دیدیم دارالستر نیز
بسی مشکلاتم در علم و عمل
ز عیاس دیدیم نور ادات
کلام انچه مقصود بود از شیخ
که شیخ کبریا آیت الله
دارالامین خادم خود و در حدیث

نادر

نادر سلیمان شیخ محمود هم
ز شیخ محمود کم کردم کوزن
فراوات ان فیضهای عظیم
مقصودت از ارشاد عارفین
شهر و زیم صفار در صفا
شهری که همه عالم انام او
بهرد و بهشت است
بهردم خادمت از نور زین
ز صاف اصل شیخ هم بر بود
همیشه شدم سفید از امام
ایام رضا شاه عالم مبارک
رضیع در ان شهر بود و زنی
لقب انقی و بطبع طبیعت
ولی بوده انجی عیب حمی
بسی بوده و خوشگویی در شاعری
من او را در ان کینده با صفا
نمی کیند زیم با هم تمام
ولی او با کاه صبور سمجور
موزن ز ما کینه در با او بود
از آنوقت است عیانت شده

سید ز نور فیض قدم
سختی از اهل ان شهر و در
مراودا در راه امید و بیم
امام الهدی نجم و بنا درین
رسیم مراد شد اصفیا
که حاجی محمد بود و نام او
که سوادسطه بر بر پیرست
بول بر تو نور عین الیقین
به بر این انعطیل ان شود
علی ان موسی علیه السلام
غلامش جوهر و شریف است
زنی که خوش تر بود از کانی
شده آفت بر وضع شریف
نمودن شیخ ز فیض نور
نمودی این سخن ما حرمی
که انجا ست قبر امام امی
که خواهم یعنی او را امام
نما در ان مجده خرابش بود
نارچان خود من سخن کاه دار
نمود سید شیخ او را بنده

طایفه

دو چشم از خضار حرمی صاف و زیاده
 چو پستاندانه آینه آن در پیش
 بکها که من خود در بیم امام
 من بچشم بریده مایه می
 خطایه را در کوبی ای امام
 شدم باز به یاد وینا دو چشم
 ز تو بر این تفسیر و لیدین
 که ابرای منی ز خاک نام
 من آتش چشم خود من دیه ام
 پس از شد طوسی غم بخام
 که دست ابد آدم از آتش
 بهم بود که حتی همایاریم
 مرا باطن شیخ احمد نمود
 هم ای کین بنده آن خرقه
 کوسون ز درویش برین بچین
 بروان آه از خروح و بیان
 ز یادت گشت آن بود در خرقه
 ز دایجا بنظر هر ز راهل نظر
 بی تیغ ظفر حرم آن کس که در
 شهر بری منی چشم کشید کس

بکمال الهی عجب سرور پاک
 ز احوال آنجواب بکسیدش
 که بود از این جزوه مرغ نام
 ز بخوردی خویش نامه می
 همگفتی در مدم ای امام
 بعین کینه شده داد چشم
 نماند جز این در غای غیر
 که بود دست مشهور بین الام
 منور شد از یورش دیه ام
 در انجام دیه من زالی بخام
 که بود بنیاد و علم خراب
 چه خوش بود تا تیری خوریم
 موی که کوسوی من یا کت بود
 که از خاتم الزمیدین کشید
 عیان شد از رخ الصقین
 صفات بر است هزاران آن
 زینش سر اسر بر نفس ریز
 نبودت چرا عهد کار کردی
 که او بهر اینجاریا خرافت را در
 شکیبای خوش فغی ابو درویش

سحای همی چون آن کشته دان
 تجیب همی کرد آن خورده پان
 زان می بود کسید کسین
 یکی یا در من بود و کسید و ار
 بسما چو پیوه نمود در ارتحال
 ستمی با هم محمد علی
 همی از کات صورت حکم
 سوسی استوارین تو کردیم خود
 همی طالیان سخن بنشین
 دلم با خراسان کیت آنغز
 جگاتان یکی هم از این سال
 حسن نام و در ستر حال تمام
 مرا صحبت نفاه با عبد الله
 قیومین را مهربانی نمود
 بطلماس آتش کسوز کس
 بحالم همی ملقت بود شاه
 تو چه کمال من از بخوانی
 عید الله مستوری بار ما
 همی منتقم کسیر از بوالحسن
 حسن بیک دارا در غیر غنیمت

بود بهر کفتم و در صد کیزان
 که کز نه زید ادر کس ای بچین
 از دیم این شهر را زیدین
 حسن نام جنگ لاریست
 نویم کمال را ز ایل کمال
 محمد علی می زرد و ملی
 بلوح میان که در گلکش رقم
 علی بود ای خا ز ایل حضور
 تقریب حق از خرمش خرمش
 که افتاد و در سهرای عزرائ
 در اطلو آه و در صواب کمال
 ز زین تر نایش بودش ام
 که زشت او همی تیر قال
 شرفی آن شریفی که در صد بود
 را ساخت آن کس که در آتش
 من از صحبت کسید با حق با
 من از خرمش علم از تو زین
 بنده همی زین کس که در
 که در وصل او کس برادر حق
 را معقد کشت بود این عجب

تجلیه از آن است که آن ترکمان
 بزیری که کیکو و کاپی بویین
 زیندی من از طوطو و خود و درود
 بهر یزدیوم بحجرت فاطمی
 رضخا اس اصل حدیثش علم
 یکی دیدم ام در زمین خرمی
 بنود ما زار که سنت بر وان
 به خدا و میرم اما در اوقات
 خمرات آن شکر فرقی
 در استر مکنو ز فیض خدا
 ز امان آرا محمد عبد الرسول
 کور نشو وقت عبد الحکیم
 کور یو الو قاقا در بر که بود
 ز فیض امان عالی کفر
 بسوی فیض اگر کام رسید
 مدار الخلا فیسیدم بروم
 مجازیب هم دیدم انجاسی
 علمی نام بیست بهر حبیب
 رضه کبره منتکس کرده ام
 بری را که طی بوده بودیم ما

خردست بزرگ کس هر بران
 بمثل کتاب آبی بود وین
 پشمان ز زنجی دران غن شدت
 در اصناف نضض منر کلامی
 بر اهل دانش بی محترم
 که با ما برین کم نهند آفتان
 همه اهل فضل و هم در انون
 ندیم خرمالی دانا و دران
 بعضی نکل ختم را در گوش
 بعضی ز کهن ندیم آشنا
 بمطو ریان و طایب از اصول
 ارباب ز صفتی بعضی عمیم
 را صحاب تعلیل اهل نبود
 و کم کشت در ما بره بود
 ز شاه بنفشه ز مستفید
 یکی دروم انجا ز اهل علوم
 ز اهل کرامات از آن هر کسی
 که میکو دارش اهل طلب
 کور و کوی هند از اولاد ام
 عراق خراسان و ما بینها

که طی این راه او در دراز
 درین راه هر صاکو بود کس
 ز تیر و چو محمد که همدین نام
 باطن شدم در فرج بهره در
 چو تارخی مجذوب دو قندار
 بیک لبو جان چو کرم کوز
 بر ایهام خاموشی از نس کورت
 بملان ز یزدیم صاحب علی
 به تهنه دیدم کسبید علی
 که دیدیم از بیخ بود ان یکی
 بهر زمان شیخ میکس علم
 چاکر کسی بود در ملک هند
 الا هو موسی و عبد الشکور
 رسادات در لور و یزد علی
 بهر سنده دیدیم از عاریین
 رسیدم در ارباب بلا شیخ جز
 قاسم از زنده شیخ جلال
 به باقی پست اسرار و نوران
 مدار و طایف عالم شگرت
 مبارک است از انجا ز ارباب کمال

سومی هند که دیدم در کشت یاز
 سخای از او هم متمسک
 کبکوات کشت و یزد علی ام
 کور راه حق بود صاحب نظر
 ز یزدیم صاحبی نیستن یاز
 یکی دیدم انجا صاحب نظر
 نمودن جز این است که کورت
 که از فیض اصل شود شکلی
 که بود دست بیک دست بودی
 در خلاقی انجمن ملک بیک
 روان بود کس خشن فکرم
 که در راه حق بود صاکو کور
 حبیب تهر آن طایف یزد
 سخای ای عرفان بودیم
 علم اهل وقت مجید البرن
 که صاحبش بود او در کشت غیر
 عیان بود ز جلال و جمال
 امان الله آن زنده اهل کمال
 رساله است را مان در کشتن
 که عبد از ادوی صاحب کمال

برادوام بود و چون بر یک دلی
 درین بر اهل عالم کشاد
 بکل نفوس اهل حکم مستدا
 که نامش بی جان و قدرش کثیر
 بجمع حدیث آمده بمنتقد
 در تعلیم صدق و صفات آچر
 بود شده در طریق صفات
 بر اسرار حق از او صاحب توف
 امین که برای بجز شهو و
 کجود خطیست در روزگار
 که بودست از اهل کشف و شهود
 ز اهل حدیث و ز اهل کمال
 بر او رنگ حق بقدر باو شده
 شده گشت جامی از بعد احوال
 بمیدان عین القیاس آسوار
 درین جامعیت بودت شهب
 بعلم حدیث و حکم سر نهاد
 ز اهل نبی عیاد اول مراد
 علم و معارف بکام و جمید
 ملکیک جمیع معارف شمار
 امام راه تادیه جمال لا
 علی جمیوشاه معارف باه
 شنشاه ملک بادت کمال
 در عبدالرحمن زین العابدات بود
 چگونم از خود و عرفان شمار
 چمن تصوف معارف باب
 چگونم بنسب امینی که بود
 جو عبدالنکور و عبدالرؤف
 ملک برتیا معتقد ارا خدا
 ملک تاج محمود نیکو سیر
 برنی در زمانگان ضعیف
 ز اهل کرم بود عید الصمد
 ز اهل صفای جز و شریف
 ز اهل رسول خدا مصطفی

کجا نش بر بون زعدا و صفیان
 محکم که غنوت آمواد لعنیه
 ز اصحاب علم و ز اهل انوار
 یعنی دریم از اهل نفس و حضور
 ز اصحاب صیرت و ز اهل سخن
 معنی سلیمان بخت یا حضور
 منور سنی ز زمانه نام
 علایق کشته انوار حق امین
 آداب صوفیه و فعل و توان
 که بودست بر حلقه اهل حال
 بیکلف و ز العرفان شمسک
 که بودتی بجان تیره نشاه بزنق
 مرئی اصحاب کشف و حضور
 بر راه توکل بود کمال
 ولایت مدار و دارت بصیر
 برساندست در راه تم بکام
 بر لسان عشاق آرام بخش
 جمال اهل کیشم شهود
 برانی صنفید و دم در حضور
 کلک بون لایق بیم از عارفان
 معلوم معارف از اهل حضور
 حواشی شیخ ابوالیادین
 بصاحبان کرمی تازه از وجود
 بیگانه بودیم بفرات امام
 با جمیع اشک خرابو مبین
 خوب نظامت و زان کول
 در کتب و توفت نامش کمال
 در بی شیخ الاسلام سکوی اهل فن
 زنده نصیحا ادرین ارجو نمود
 مکره ساده ناه حیدران
 هزار صلاح و هزار بصیرت
 هزاره لایق ناه نظام

بتو نیز زین عین عبد الرحیم
 از فیضهای عظیمی بمن
 شد از عبد الرحمن عالیجناب
 از آنجا که چشم منظر زینید
 دیدیم ز صوفیای نجاسی
 جواز شدند برگزیم سفر
 علی و برابیم اینجا غریب
 علی و برابیم و عبد المجید
 وزیرای سرکس دیدم از ارباب
 ز در راه و در نظر قنغذ
 بزرگ ماحل بودت بمن
 جانشان آن کنی تو العجب
 که هر چه کشته یازی بکو
 چه باری که شنید غنقا کنار
 بر کنی که چون با دو بزرگسوار
 شدم با کردی ز دریا و دالان
 بگو که زنجیان چسخته جمال
 کنی تمام از علی جان موز
 بصورت ز صوفی حل شکلم

صیات تو اندر عظام رحیم
 رسیده از او ایامی بمن
 شب هر از آنجا عبایان افتاد
 دل مقصود اینجا کسکند
 ولیکن فقیه و محدثی سنی
 نیز خضر موت کردم کوز
 ولیکن وطنهای ایشان تزیب
 از آن هر سر نور در لایت پیوست
 با خدا اهل طلب کشتغل
 فتاوم بکوان و در رفته
 بدون آدم زمان ملک من
 ز دریا می بندی به بحر عرب
 بی صید مرغ آبی و معل زرد
 اندر بیضه های عجب اشکار
 کشاده بود بال بازی نمود
 تو ایات حق دیدم آنکس با
 کشتی ز دریا می همان روان
 کشته صفای عجم الغالی
 علامتات نور کشف و نمود
 چه صیات و حکمت از صام

کز آن بجز آنجا که چشم زینید
 دیدیم ز صوفیای نجاسی
 جواز شدند برگزیم سفر
 علی و برابیم اینجا غریب
 علی و برابیم و عبد المجید
 وزیرای سرکس دیدم از ارباب
 ز در راه و در نظر قنغذ
 بزرگ ماحل بودت بمن
 جانشان آن کنی تو العجب
 که هر چه کشته یازی بکو
 چه باری که شنید غنقا کنار
 بر کنی که چون با دو بزرگسوار
 شدم با کردی ز دریا و دالان
 بگو که زنجیان چسخته جمال
 کنی تمام از علی جان موز
 بصورت ز صوفی حل شکلم

در آن خانه یک عالی بنام
 بود که ستونی با رخ و جور
 رنگ سیرکان نمین اندامت
 دم بستم یا مین خدا
 کجکه در دم خورده داده اند
 سکونم از آن فیضهای عظیم
 کز آن بجز آنجا که چشم زینید
 دیدیم ز صوفیای نجاسی
 جواز شدند برگزیم سفر
 علی و برابیم اینجا غریب
 علی و برابیم و عبد المجید
 وزیرای سرکس دیدم از ارباب
 ز در راه و در نظر قنغذ
 بزرگ ماحل بودت بمن
 جانشان آن کنی تو العجب
 که هر چه کشته یازی بکو
 چه باری که شنید غنقا کنار
 بر کنی که چون با دو بزرگسوار
 شدم با کردی ز دریا و دالان
 بگو که زنجیان چسخته جمال
 کنی تمام از علی جان موز
 بصورت ز صوفی حل شکلم

کمال عجبان صوفیای کز آنجا که چشم زینید
 دیدیم ز صوفیای نجاسی
 جواز شدند برگزیم سفر
 علی و برابیم اینجا غریب
 علی و برابیم و عبد المجید
 وزیرای سرکس دیدم از ارباب
 ز در راه و در نظر قنغذ
 بزرگ ماحل بودت بمن
 جانشان آن کنی تو العجب
 که هر چه کشته یازی بکو
 چه باری که شنید غنقا کنار
 بر کنی که چون با دو بزرگسوار
 شدم با کردی ز دریا و دالان
 بگو که زنجیان چسخته جمال
 کنی تمام از علی جان موز
 بصورت ز صوفی حل شکلم

در آن خانه یک عالی بنام
 بود که ستونی با رخ و جور
 رنگ سیرکان نمین اندامت
 دم بستم یا مین خدا
 کجکه در دم خورده داده اند
 سکونم از آن فیضهای عظیم
 کز آن بجز آنجا که چشم زینید
 دیدیم ز صوفیای نجاسی
 جواز شدند برگزیم سفر
 علی و برابیم اینجا غریب
 علی و برابیم و عبد المجید
 وزیرای سرکس دیدم از ارباب
 ز در راه و در نظر قنغذ
 بزرگ ماحل بودت بمن
 جانشان آن کنی تو العجب
 که هر چه کشته یازی بکو
 چه باری که شنید غنقا کنار
 بر کنی که چون با دو بزرگسوار
 شدم با کردی ز دریا و دالان
 بگو که زنجیان چسخته جمال
 کنی تمام از علی جان موز
 بصورت ز صوفی حل شکلم

از آنجا که چشم زینید
 دیدیم ز صوفیای نجاسی
 جواز شدند برگزیم سفر
 علی و برابیم اینجا غریب
 علی و برابیم و عبد المجید
 وزیرای سرکس دیدم از ارباب
 ز در راه و در نظر قنغذ
 بزرگ ماحل بودت بمن
 جانشان آن کنی تو العجب
 که هر چه کشته یازی بکو
 چه باری که شنید غنقا کنار
 بر کنی که چون با دو بزرگسوار
 شدم با کردی ز دریا و دالان
 بگو که زنجیان چسخته جمال
 کنی تمام از علی جان موز
 بصورت ز صوفی حل شکلم

مخار و یازدهم

زیرین است گفت بخت
چو نکشت شاه رسالت آ
ازان ملزم فتح با صفا
دل انداختار ستود و خیان
ماست و فرودم باغ و داد
بلان جاه نزم دران آکل
چو دلهای براتن عاشقان
چگونه ازان سجدت حرام
سزودیت تقدس در الا آتش
دروشن شماره از نرمار
نشسته بین برادر بویس
تجلی که بطور کیماره شد
تجلی داشت بر بویس
صفا کنگ لار و کوه صفا
ز عرض جهان بیشتر بگویند
خوشای عهد او صفا بگویم
چگونه از حرا کاتران
دران غار نور خا آفت
دران شهر یعنی بام القوا
دیوم بی قبل قال

کونوی زار عیار را منظر است
دم حاجت خلق بچیند آب
که آمو صفا با این دعا
تمام حلیل و مصلا آان
ازان آب نزم قالی بر او
کم از خمیره اهل اهل
فوزان فنا بویل برگردان
خدا ساخت در غربت اعتراف
در و بر تو از تو ربایش
توان کرد بر وقت عارم قوار
ادب که می آموز از بویس
ازان یک تجلی و در صفا شد
تجلی تمامست بر بویس
دران کوه سلمی ز سر صفا
مخبط کف غرق در کوه آت
براه حق اندر زمین بستم
سزود خارا صفا بگفت ازان
بموت رسول خدا یا فتی
گوست انصاف از نرمار
هم از این حال هم از این حال

بخت

میچیند شکست زان چو رفت
بچیند قد تمین فرام تمام
نام طقب با بن الحجر
شدم ملایل جامع تر زمی
تفصیح آن درس عبدالمعز
تفصیح مضامین کشف سزا
دینی که نزدیک الان شد
سوم موی اوق طاری
ز صحاب عرفان اهل نبود
که نه از تو در لصوص حکم
که کشف عباد شد یعنی باد
بانوار فیض آبی یعنی زمین
دل ز شمع دلایت آت
سجالتن آتو اب مهربان
که کشف مجذوب حق بود
دلایت بچیند ز شوم مژده
مجد علی اگر غافس بود
تمس جو خوش بجانب حق
در زمین بچیند کیشو به است
علی نام از این بند و کسان

بخت

بیم باره ز کجاست شکست
دیوس نام غنی علی م
کمال اش انور ان ز کجاست
که دران بچیند کسان معنی
کریم در خوانم شکست
منزوت بر نرد شمع کما
که نایم عقل دل دین شدند
که او کجاست معنی بر روی
حسن اتم تجلی که از شام بود
بسی یعنی انوار سر اقدم
که بود از حضورت فرخ و بار
چو من عطفی از محبتش شریف
چگونه که کوریت شد کما
ابو سلمه آن نرند طالان
که او از وجود حق بود
بر محبت عجب محبت دلیند
بخت مسین کما علی شهود
ز راد بود یعنی کورقان حق
علافت در سر منس بوده است
که او که بود شمع نرمان

حقوقی و زود آمده کوه یا
 که مغربی شیخ یوسف که بود
 بجز خود قرآن مظهر زمان
 که شرح عثمان که بود او پیش
 که شرح زود فی آنست عشق
 بجزده پیش در جهان آشتهار
 بسوی بهینه چو که دم کوز
 مصفا دلی بفرستد که شصت
 بیستم همان فقر صدر برین
 چو زود که مصطفی در شدم
 زین مصفاش عنبر شرف
 برین نه ملک گنبدین است
 بود شسته شفق از نوران مهر
 عزاد کرد از در میان زود بان
 بود آسمان پایه این مهر نزل
 دران پایه پایه براید خرف
 محاسن کاخی تو ما نیز سید
 با ما شی که بر عشق را در محبت
 ظهر در زنده صد ملک شسته
 ملک که کند سویی با شی نظر

بجای از صبا و در ایام
 مغلطه در آنکه شفق زنده
 در اسرار تو قرآن ایام جهان
 زخم فی عاصمی یاده کشت
 که خورده می خور باز در کشت
 کینف کلک است سبت با آواز
 در آناه با کرده لغت زمر
 زاده در طبل غنچه به بود
 شد از که کند سینه را سلیمان
 سبزه فرو زود بر شدم
 ندیم می خرقه از نهشت
 چو کند که آن قریب بر شرف
 شوه زین ایام قصیر
 که بر تو بود پایه این ز شرف
 ز ملک درون ارفاق شی شرف
 که تا بود که بر ایام کینه کس
 تو افروز کرد زین کز شرف
 یعنی روزنه دریم از بر شرف
 سویی بر اینش با کرده
 فتوح زین هر شی زمر

ز محراب آینه صیقلیض بار
 ز محراب آوازه می خرد عین
 بود مهرش سلم ایام هر شی
 حوصلی نشسته که او احد
 نماز است این کوه را بر شی ز
 چو وصف کوه کیم و کیم شرف
 سیاس طبله ریاض شرف
 ریاضای شرفین البها می خور
 بجهت ای که زینش فوت جان
 بهتر بود به آقا صلح سلسله
 از آنکه شرف احمد بود الحرم
 علوم و مهارت مسلم
 که راه اوج شرف بر بالین
 که شیخ عبدالمجید و حسن
 که شیخ فتح الله اندر قبا
 یعنی شرف عدیم البدرال
 چو کوه و صوف زین بیع
 تمام ز کاران اموات است
 لایک زنی بر ایشان کند
 تجار و صفوان رسب جو او

بود قایب تو سین
 نشانی کونست صدرین
 ز بهر حروج عثمانان زین
 زود بود سر که در بیان خود
 بخش خورشید محراب نیز
 که نور صفا داده است از آن
 زین شرفش یا بهر شرف
 نه یکدلیب چو دار و تصور
 دلش خسته چون از عا شرف
 موقوف به علم و عمل هر کسی
 بر راه علم عشق ثابت قدم
 ندیدم کسی را مقدم بود
 بر راه خدا رنده سا کلین
 ولی تو بود و بود و دانگین
 ز عرفان بقیه کما شی قیا
 نشو عات کیدم که در عمل
 کوشای غلبه کیدم قدر شیخ
 که احوال امواتش احوال شرف
 بخت روان اهل عرفان
 بر ادراج شان تا بر یابو

کودانی بر اهل ام القوی
 بعتاب کفیت اولاد بیست
 کوفاردن ز نوک اهل الهند
 سیوطی که در زمین سفید است
 خوش کرده در راه صدق صفا
 حرم کشت با باین آن لایق
 زمینی که نشود در برین حرم
 زمین که در زین آنسایه بود
 خلق لایک شده ما بجان
 تن کیک حاکمی از جان یک
 دلی زو بعضی حرم کشت از آن
 نویس لطف جمعی ز اهل کند
 نیودست بگریز سید بیکه بود
 کردوش نهد از کس کشت
 بر یک بعضی ز اهل رنم
 زجاج در ضمنی بزرگ کجی
 نه حضرت ابانجا ست کنار
 کز کوش از غایت حقه های
 زمین حرم کان نام الفوت
 اربان تو انوار کس

جودم عملدارو حاکم ترا
 زایکد کرد که در سن امیر
 کس کیکه سکمان این جا کند
 سکمان ام القوی کفیت است
 کزین او در کمی صحت جا
 کیکه که خاک روش را
 دعای می صاحبش محرم
 حرم کشت باز و طبع شود
 ز خوشتر میبود سن موی لایق
 همی بود افتاده بر روی خاک
 کولان بن کادوم بن بخت
 بشیر کج کردید آخر سینه
 جهدا نجان کو خوشتر می نمود
 چشکی که بود است با بن چون
 زمین ای محمود از انده حرم
 برون توان در خان جا کجی
 کزین توان هیچ جان اوار
 بخرم بعضی مساحات خاک
 بیسان قبر است از راه است

گلزار

کوهی بآن قلعه از بهشت
 کوه آن رویار خلافت پیاه
 کوهی بآن کبیر عرش سما
 دور کفتمی باشد صد هزار
 کوهی بآن مسجد کس حرام
 کوهی بسنگ که آند مقام
 کوهی بگر خیمه ز سرزمی
 چشمه زینت مهر تختی ذات
 کوهی بوابی که در دره است
 کوهی بباقی ارکان همه
 کوهی بسنگ سعادت اثر
 کوهی بخراب دریا نشان
 کوهی که کوه رویوش کس است
 کوهی بپیتی که آند صفت
 کوهی بپیتی که کوه رویوش کس است
 کوهی بخراب دریا نشان
 کوهی بسنگ سعادت اثر
 کوهی بخراب دریا نشان
 کوهی که کوه رویوش کس است
 کوهی بپیتی که آند صفت
 کوهی بپیتی که کوه رویوش کس است

کوهی که در کوه رویوش کس است
 کوهی بپیتی که آند صفت
 کوهی بپیتی که کوه رویوش کس است
 کوهی بخراب دریا نشان
 کوهی بسنگ سعادت اثر
 کوهی بخراب دریا نشان
 کوهی که کوه رویوش کس است
 کوهی بپیتی که آند صفت
 کوهی بپیتی که کوه رویوش کس است

چه جا جایی از خبر نامبری
 آهی بصحبت نمی آید
 که نفس نموت حیات نزد مردم
 در کار من باش تا بیخ لا
 تو لایه آلب زم خراب
 کفتم علی الطوار سینه تمام
 الی الله سیرم نمود منتهی
 سیر کبک فی الله بود کندم
 این الله ایم الی الخالق باز
 رفکر داده خاتم نفس من
 بین آشتن و سخن معنوی
 مرادم از نفس آواره است
 نفس خود اولاد من کن همان
 در احوال او که کشایم بهن
سپاسان جانانی
 در سالی آن با دو غمزدا
 به ساتی آن جام گلگون بر
 یا سا قبا رنگم از دلی جز
 جو بر دل کند عیون نور چشم
 دل نور پاک محبت که

که تو به بر وقت از آن برتری
 بالفضل و در ایادان بجزت کین
 به عقوبت بر فی سلطان خدیم
 که نام بر سر صمغ نفس و هوا
 که تا بعد آلا شکوم کام مایاب
 ز غیب انعمت بر صدال کیم
 ترا سر آیم و چند آهسی
 روی در حق از حق سخن بپریم
 بتاج خلافت بنده سر فروزا
 ز آقا جلالت نشوون
 که آن دشمن آموخت ز توئی
 که در جگند و بنده چهار دست
 که با چشم بندت نمی کند و با
 بشرخ سخاوی با نام سخن
 که با بند طرب بخش بخت ترا
 که دل غنچه سانسنت بر تو آن
 که نور آهلی شود عیون کو
 در خا طراظلمت مطلق
 شود و دل تیره ام جلوی که

رود در اولم هکلت آید و کل
 پس از اول خود چشم تو خور از آن
 تو نام بظلم خطای کسید
 یا سا که از حج سخن سر حج
 در حج ذکر هم تو نام بکفت
 دلی هر حج چهارم کسوان
 نکل درین حج کرم بسی
 جو حرم تا شوقت تکلم بول
 جو سازم را خاص کهر صین
 کهر با یکان کلندر کهن
 نظای نقیاس از آن بکوش
 بقایای سخن خود خور در دوان
 از آن هر دو در دوزخ جالی بود
 چه کرم از آن کن خبری نماید
 خود در صید بی بود لوتی

مایه این کج یا به کزید
 دل من مرا کفت اگر مایه
 ز نام که در زافا صل رقم
 که خورده با می بی را بیان
 نظر کن بجز در می نکته سنج
 فدی تو بر تو بر من می بر آن
 زلال سالی نطق بیان
 می از جام سوز چو جامی کشید
 عدان کرده شمع و تاب سنج
 کهر با می می تو نام بکفت
 مایه یا در اوا دق زهنون
 نشانی بر سیرم از کهر می
 حکم که ای بر زار آب کل
 کج جبهه کند جمع از آن
 شد از صفین موقت این من
 سبک عبادت همه بکوش
 کوفت و کوه بر تنی که ز کبان
 که تا سحر واری زور با دیو
 که در سنگ شیش تو نام نشانی
 کوفالی منیا بند از حکمتی
 کهر با می آره ز کبان صید
 در آستان شمع مناد لبی
 بچک صلال سلاطین هم
 کسین سیر از وصف با می بخان
 که عمری تنها بر سر دست بیخ

کفتم

الفر

از آن هیچ بود آن خواند بر سر
که با موی خفاش عالم را روح
شد حاصل روی موی در گوش
پیشانی یعنی پارسا یعنی
که این غزوه با آدمی در میان
بیایم از لغت آید روی
باین غزوه دلایق شنو است
چو موی باین نموده دل
پس از روز صاف غزوه با آنجا
بشیر علی که درم در آن هم ندارد
ولی چون مجال بهر رسم
بجویری آن کرده ام احتیاط
که از غزوان در شیشه بر آستان
چو باشد در آن بر روی از روی
آرد شعر که کنش اصح است
فیرین نام آن صحیح آن ماری
نایب همان احتیاط که کن
چو سینه را حوال بهر است
چو ذاتی بود شاه می بی مجال
بج شخص ذاتی از آن صحیح بود

که باشد ز کلو ز نویب ده
چو یک از بود عالی از صف
حسن ز رودی بهتر است
خودم مجال رسول زین
نه چینی بی رونق تساری
دل تجویش از کرب رودش
آن بر تو املا یا بر فروغ
کم از ساحوی خود نوریان
ولی احتیاطی که بخند نفاط
قلم را تا میزدون پیش تم
چنان از حصار که آید اکل
نمودم که مستم در آن از باب
زمنواش عمل شدتین تکلم
که هم دفع و بیایم دیوینت
زین معنای بی باشد میاید
تعبیر لغتی یعنی اولان
روح سلامین یعنی زین
زاست شد از هیچ خود حاصلش
نما ز کس که کنش اصح است
که محمود چندان بخند زینش

از جا

از رخسار کلو که هر که رود
خو کرد از ترغیض خورش طلوع
بجند از ترغیض خورش طلوع
توقع را باب جهان است
جهان است بر آن تو هم خوب
چو باشد رعیت من اطلاع
نمودند که در آن اصلاح آن
ز اعمال خیر است رور خیر
یا ما منی از رعیت چو بی تو
در اطهار رعیتان عهد است
من رعیت نام تو هم رعیت است
از رعیت نام تو که با هر
بر نام سخن از شکر سلیم
در باقی آن بی غلظت
و تزیین عین دانه خشت
چو کند صد بیت کار که در
دم که با موی خفاش عالم را روح
بلان می فرود از دانه خشت
خوار علقه نام جزوی بود
صفحات خودت جوهرین دانه

رو صبح ز شمشیر بهر استوار
شبح صفای می نمودم فریب
بموقع در آن گشته ام دل
که چون از رعیت من غزوه
جهان فریب را که کرم خوب
بجند از ترغیض خورش طلوع
بود موی بر من تا توین
بیا بند از هر علم از نمود
که کرم می از رعیت می که کرم
بوی سخن عهد تو در سخن
بنا می برای عهد زین عهد
بمجال از آن کلمه کرده کلمه
من الله خوبی از غم رعیتان
فردا چه که در کرم خفاش
و تزیین عین دانه خشت
چو کند صد بیت کار که در
دم که با موی خفاش عالم را روح
بلان می فرود از دانه خشت
خوار علقه نام جزوی بود
صفحات خودت جوهرین دانه

پس از خلق آسمان و زمین
 از نفاس او که کار تجسید
 از آن بود که با چون برآورد
 زانی بود از صد و از حساب
 بجایات بران ز صغر تو بود
 چون نور کرد که در هوا خدا
 شد القهقبر هر تری اهل عقول
 از این قلم خواند چیز الامام
 جز او نیست که گفته احوال من
 ز قیض می او کاک با می نمودن
 چه کلی چه جزئی چه خاص چه عام
 چه خود ظاهر و نظیر ماست
 سالان کی غیر خود رسول
 اجم و جوشش بود میگی
 بقدرت ارادت ز بود و کا
 بصحت کسب خیر از بی سخن
 بقویست مخلوق اول قلم
 تطبیق آن کرده از ملاحظت
 اجم و جوشش بود میگی
 بقدرت ارادت ز بود و کا
 بصحت کسب خیر از بی سخن
 بقویست مخلوق اول قلم
 تطبیق آن کرده از ملاحظت

با هر ضلالت جبریل امین
 اصول همه کایات تو بود
 منتهی از این قیض چند بود
 بمانده آن نور در هر حساب
 که آن نور در همان برادر
 ز قیضی که او بودست بی آنها
 که هست اولین خلق نور رسول
 یک چیز نشناخت این از دنیا
 چه افعال خلق چه اعمال خلق
 پس بهر آن خواند خلق رسول
 بان نور هر کس بود القوام
 که نور خود از این غیر بودست
 که بودست پیش ز قیض عقول
 که مقصود از آن هر کس باست
 امان و انصاف و مودت کفایت
 بقول کر که آرد عجل ام
 که مخلوق اول بود نور رسول
 در اینجا هر دو جهان گشت یک
 شده باعث خلقت کایات
 از آن خاصیتها یاد نمود

همی که آدم آن نور از قیضت یافت
 جو آدم شناوردت خود اول
 جفا تا بوری که خون تا نته
 دران بگویم کس نور نبی
 به ساتی آن خام که خسر
 طبله تا صید شد که آن
 در میان انتقال نور محمدی
 عیون جان نور از صدر گشت
 پس از خلقت آدم نور بود
 نوشتت آن نام را در میان
 که خاتم الانبیا هم قلم
 چه تبیین بر عرش الاوت
 تبیین نیست و هر گشت
 که تا پیش از اینجا آدم است
 که آن در میان کرده عیون
 پس آن نور تا نته را در طول
 ترکیب ترتیب پرده خسته
 دران کل ز نور قیضت آن نور
 پس آن نخل که ساخت کل جزئی
 زبانی یا در کیمت خاک
 و عیا یا آدم از آن نور نیست
 بدان نور شد تو بود اول قبول
 از عالمی که گشت یافته
 از آن کس با هم حضور نبی
 که با ملاحظت من چرا
 سجود ملک سزاوار گشت
 بهشتی او بکس بود
 بر او را حق انجاء بود اولی آن
 ز صدر رسالت زرد انجاء هم
 محمد رسول الله انجاء نوشت
 زان رتبه خویش بر گرفت
 شناسای احمد بود هر کسی
 که بودا که و سماوات از این
 در آنها جنت زردی بودا
 بصورت جوهری از لاله خسته
 با بی که آورد از سبیل
 که درون نبی است انجاء یک

جان نور پنهان آسمان
 جوان نور افروزند جلوه
 به ایمم راسته در آتش مقام
 بال نور آذر کار که کرم
 شد آن نور یکیز را و صانع کل
 ولی انتقامش همین توده است
 درین اتفاق آخر رسید
 مشور شب زهر آتش کج و روز
 چه در وجودش بر کردی نگاه
 زاده عسکرتندی در وقت
 زمان بوی بگردان ازین
 جماعت جماعت سمرقند
 که کس برین را کشیده بود
 و کی گفته تا طریقتی سبب
 ز بهیبت بزرگ از آن
 یاد حضرت از وی یاد بود
 در بیان صفات حق تعالی
 در پنج مذهب این عهد است
 را صاحب شیخ و اهل سیر
 جواز خیر کارانند سینه

شد از این ای بیایع جهان
 نمیدهد آگهی طایفان خیر
 بر و نارا در کشت بر و سلام
 سما جمل در آفت زنج طعم
 ز صلی سلیبی در منتقل
 در اصلا بکلیه در صراحم پاک
 بعد از قدر از وی آید
 کوان نور آذر کشت عالم روز
 برضاران غیرت مهر و ماه
 دل از شیخ عشق پاک
 لایلی دل و آفت عشق دین
 گرفتندی در دولت این آرزو
 تو اندر این مقل شد بارو
 لایک برایشان در زنی نیست
 نیارستی آن کسی زان زمان
 خدا از حرامش کند ار بود
 در پنج مذهب این عهد است
 را صاحب شیخ و اهل سیر
 جواز خیر کارانند سینه

رصوف عقیدتش بر جان بود
 بران جامه نغز بود ترز کشت
 بر اهل کتاب نفیست آیت
 کجوان و الو فاقم المسلمین
 بران جامه آستخون تو آید
 جو یارید عند الله آن قاری
 جو خود کاره کردی آتون تاب
 بعد از آنکه دشمن شود
 تو کس را حیار اهل کتاب
 بی کشتن از نام آید
 یک روز بعد از آن تا مدار
 بر انجا رسید زان تا مدار
 هم ایجا تا که آنگه صاف
 چه در مقل عند الله آن دشمن
 لایک حکم جهان آفرین
 لایک در اول وقت و مذهب
 بران حجت عبد الکس جبارت
 چه کشت در خانه خویش باز
 کس آن در غیر خود هم
 بران خود آفریند آنگه

ز خون می آید و کنگار نمود
 شد آن عمن همین است کنگار
 یقین بود از وی نفس کتاب
 را کنگار بود بر وی زمین
 نه خون بل بر سر ای و نفس که
 ز حسن صفا بی بر آید
 بران جامه و دنیا اهل کتاب
 بعد از آنکه دشمن شود
 کفیت بیستای بر آرزوم کتاب
 کس است در اتفاق آید
 بصورت آید بر سر سنگار
 عقده ز زده دامن آفرین
 بر بهت و سبب این عهد است
 ز هر کس که در شیخ و کستان
 رسیدند در شیخ و کستان
 بعد از آنکه از وی بود
 ز حجت برین کار کنگار
 کفیت بیستای بر آرزوم کتاب
 بعد از آنکه از وی بود
 کفیت نشد نفس بر شیخ آید

چو با جید بجهنم آن نامور
 فریاد و گسایدین عهدت
 ساینجی ز ستا و از بهر آن
 همان بر طاعتی که در سفر رفت
 چو با جید بجهنم آن شخصیت
 این استنورت با عجمان خوش
 نه در ضمن صورت نه در حین ای
 چو عید آمد از آمدن کام نیت
 از وجیت از آن توئی کام چون
 این در صحت آمدن کام از او
 چو بگسند بشو و جرت گفت
 همان تو را در بود و در غلویک
 گویم خانه با و بسیل دل
و اتصال تو محمدی از عهد اقدار آمدن و ایستادن
 برانو کنز در این سبب
 در ایام تشریق ز ایام حج
 رعید اعدان نوزند منتقل
 نشد تقاضای تو خوش گسرت
 بتعلیم آن نور عالم نظام
 کلمه رعیتون طریکیه و ساء

که بود آید عهد اعدان را با بهر
 کیمی که بود بر وی از کوفت
 که در دو محیط و خود و کارها
 قبول وی از بهر فرزند خود
 که لایق بقبر زنده است نیست
 بیان کرد و خجست ز اعدان پند
 زنی بود چون آمدن حج جای
 که عقد خداج وی تمام است
 زنی که بر کاهن بود پیش
 توقع کرده از و آفت رو
 که نوری تو کل از او میگفت
 نبوده جز آن معنی غویک
 که آن نوزند باوش منتقل
 که از بهر گویند خیر البشر
 که بود ایام تیغ و فرج
 در نوزند بگو خورش منتقل
 با رضا خاران بهشت
 که در دو باب جنت تمام
 در آمد اعدان و در استراز

که چون نذر بعد رحمت شامل
 که در ایام از این عباس نقل
 که از بهر ایشان نمود ایام
 بود اوست اوجمان امین
 در ایام عدالت و در جهان
 اساس که داشت بر اعدان از
 در ایام عدالت و در جهان
 بود اوست اوجمان امین
 که از بهر ایشان نمود ایام
 که در ایام از این عباس نقل
 که چون نذر بعد رحمت شامل

که در ایام از این عباس نقل
 که چون نذر بعد رحمت شامل
 که در ایام از این عباس نقل
 که چون نذر بعد رحمت شامل
 که در ایام از این عباس نقل
 که چون نذر بعد رحمت شامل
 که در ایام از این عباس نقل
 که چون نذر بعد رحمت شامل

حکم خدا کند گویا در آب
 کور و سنگم دارد خورق قرار
 دنیا با مان باشد و نور و نور
 صیاح شبی که عید اسلام
 بهر وقت تابان کونستند
 نبوی که از روز بزرگ سخن
 شنیدیم که یکصد سال قریش
 سران مملکت عیش را در عرب
 کیا بی ترست از زمین چون کوه
 فلک کشد رویش زمین آینه
 بهما شب که شد آمدن بارود
 بار باران جهان آسمان
 از آن آویزی که از صحرای
 در خان حضورش بهمن برون
 نرسد که بر حشمت به پیش بار
 بود آتوم خبر کین خودم
 چند شد ضیافتش خبر البستر
 زین نوع حق باب تعالیه
 در بیان درشت حسن آمده
 نعل آرزو و نفاست عهد

بگفتند شد زمین باطل خراب
 محمد که وقت نشسته زمین بار
 چراغ جبراهیل در روی زمین
 کوفت و در لیلین اور نظام
 زانها ای آستان هم از کار
 شاه شاهان را درون ازین
 بگفتند که نشسته زمین
 بود است جز شکستنا سبب
 بنا تا شت حیوان بجای تباہ
 نیار یاران و نوسته ازین
 بستم از رسالت امام البستر
 که صد روز جا بر زمین روان
 بگویم فلک خبر سوز کشت
 شد تا همه خار با کف و روش
 بگفتند روی زمین کشت زار
 فدوم چنین بی بهرست زار
 که در سنگم با درش شد مهر
 لغت سالی فتح آمد آسمان را
 در بیان درشت حسن آمده
 نعل آرزو و نفاست عهد

الانوار

بر آستانه ای سیرا جبین
 چو در آن سنگم آتش حق نشاند
 مصلح از اراد او کس نیست
 خدایش کردند شقیق جبین
 کفایت آینه قدرت شمس لهم
 نغمه زار غیب مخفی عزیز
 کوه بیانی آبا که تو عالمی
 تو آتین از زیر آوازی
 در آن نشد تعیین کسب مستم
 که آت گفت ای مقصد ام
 بنا که نوری زمین شد چرا
 تصور کرد که در شهر بصری آن
 شنیدیم ز غیب که هر که او
 محمد کنی نام او ز جیحاد
 دلین تهوریت احمد علم
 شنیدیم که در سنگم است
 بیزیب چو ز رفت ایجا ببرد
 بولی دو راه و بولی کفایت
 در آن و دانش شد بوالعیا
 ز عید لیل و آمدن او بود

که در خلقت سید المومنین
 همه آتش کامل ایجا بماند
 که از حسن اوج خلق نمید
 نبود است اوصی خبر البستر
 ز عیش که نشسته بچین کس
 تیر بیدار بودم نه در خواب
 این سخن در دهان عالمی
 به پیغمبر بستند عالمی
 ولی نفع علمی زان دم
 که چون بود احمد و ملا سنگم
 که عالم بگرفت زان برینیا
 با خرق آن شد چشم حیان
 نماید بودی زمین بر تورد
 که خلق است در حمدان نادر
 نوشته او را و ما بچین ام
 بی بود و در شرف آینه
 بجان آتین نقد خراب
 که از اوان سید البستر
 که گوار بوده شده نسبت
 چراغ زنده بود که بزند

زانای که حضرت تو را نمود و
 بود جمعی بر همه خواص عاقل
 هزار آن ازین بر جهان آفرین
دینداران که ازین سخن
 روایت کند غرض از این است
 که بر سال که نزد منبش انام
 همارا نزد مهربان و عید احمد
 شتر باغ خوش گشته میدنوی
 شیب عید بود بنشین **کله**
 بجایین نهادند و اتفاقا باز
 مران قوم را با بست که نهاد
 ز جوفت آواز آمد غرض است
 دو بقی که سخنون کنون نهاد
 قفا و دوازده زبان آن کسب
 جو تحقیق کردند و معلوم گشت
 که زانیکه بود در آن مصلحتی
 بجای آن مصلحتی قوم بر آن است
 بر سیدان آن کسری و شد خرن
 رنقا هر چند بر آن مینمود
 بجای بخت بودی برین آید
 بقول اصح طالع صوری بود
 و در جو عید است سلام
 که در حضرت فرستاد بر عالمین
کوه بود یعنی کتیا نزار
 که در آن دورت نوید همه
 بعین دشت و در طریقی کسی
 کمون گشته ز خاک انداخت
 رخ خویش بنگار نهاد و باز
 سید را چنین اذیت و توهین بود
 که بود آواز غمگینان
 بزاد که در سن شد از وی جهان
 مشا که از کف دست جمعی عیب
 که در حال بریت از آن کوه است
 شتر مصلحتی خاک الا
 همان کس خطه ایوان کسری است
 بجای مصلحتی گشت اند که این
 باطل و داد و غم مینمورد
 بمراد است ز نارس آنگاه

که با نه است شاد بخت میسر
 که هم حافظ بود ولی هم سخن
در بیان حال بود که در عا
و غمزه و ناله که در عا
 به نزد یک جهو با بل میسر
 قول نمود دست در حال سخن
 چهل روز یا پنجاه روز آن
 بعین قدر و منس لای بی خیال
 بیک قول هر دو را می بین
 ولی قول اول صحیح است پس
بماه قول بود قبل و قال
رینج که اول بود و آمدت
 آنرا و از آن رو کند شتر بود
 همه در روز یک سخن است یک
 ولی آنچه در کوه شد منبش ازین
 مران دار و درایما بود تمام
 ولیکن تا درین زنده کنار
 بخازد و در شتر کون ماه بود
 به پیشانی بر آید در کسب
 در اعلام شتر منقول صحیح
 بجز و در آید و در شتر
 یعنی چنان را به نام کولین
 لعلت رسد که غیر الیتر
 ولی نیست از آن حال سخن
 جو کف دست از کید شاه جهان
 خدا که در روز مرز کتیا
 بجای از کوشند نهران سخن
 او قولی که نیست منقول کس
 ولی تر از آن بر این کمال
 قولی که گفت آنرا که شتر انداز
 که او معلوم بر خط غیرا نمود
 مران در ای صحیح است یک
 که با نام بود در نیمه لیسن
 که بود آناه ماه صیام
 نمودند ماه برج احتیاد
 پس از صبح صادق بود کولین
 در عید بود آن زمان مصلحت
 کوشش از آن آرزای صحیح

بجویند از صنایع اوزان غلظت
ازین آرزو هر یکی از هوش
این سخن آواز آید ز غیب
بنام صلواتی رقم زود رحیمی
چنین نقل کرد از صلواتی
بسی مخط در دروم و نهاد
تیمبر یعنی از لاغری بیخ کاه
زنی ستری او را کم آید
یعنی همه سال را میکند
همگنی تنگ ز ناز و زهر
ز سستی را بود و موی غریب
سخنی که بود است بجز آنکه بایم
مراستد از آنجایی ضعیف
چرا بی که بود است بجز آنکه بایم
که بفرزین زبانی آن نهند
زلزلت زود است آنچه او گفتد بود
که میباشی مرا این روان
بذرات تو میدانم در وصف
که از تو نمودم این صورت
که دان ای صلواتی ز تو گفتن

بجویند از صنایع اوزان غلظت
سخن از روح و طهور و خوش
شادی که باره آید ز غیب
که در آرزوی این سعادت غلظت
که در آن که این صاحب سعادت
بیای که طلع محمد زبانه
خری بود را که برگزیده
که از سفری داده که در سفر
بصورت همه حال میکند
ولی من بران حضرت حال غلظت
همان وقت از وضع جمله صلواتی
زین که بر طلع جمع تمام
سخنی بجز آن که شد آنکه
مرا بر دامن یک سجده ای آب
وزان خطاط داد و گفتا بجز
بجویند شمش در ملاقم نمود
مرا که آن گفتی فلان
گفتم زارم بگو معرفت
بکها من آن نگر در عسرت
همو جان آنکه وقت این سخن

مرا آن سخن از صفا همایند
زرق تکتاده بی صفت
که کسی را آنست عبدالمجید
که بر سوار آنچه بودی که
بجویند صلواتی از صلواتی
بودا تمام جواب می آید
فرد خود کرد که کاهت تمام
از زبان آنکه اولی بودی که
بگفت صلواتی از صلواتی
بگفت صلواتی از صلواتی
برانند همه را از صلواتی
بگویند که بود است از صلواتی
برانند بعضی که داد آید
بیکه هفتاد است آنکه دادی
ولی چند روزی که از وی گذشت
بگفت این عباس حضرت را
که ای خلق عالم بیا که کون
بجویند آن بزرگوار که
بجویند آنست که برود
بجویند آنست که برود
بجویند آنست که برود

کلام

که خیزد و به بلجای مکه برود
 ز اینجا بیاید می تو تووری چنان
 تو ز نماز سید را تا آخر غزین
 که دوست بر همه سخن زود
 چون باران از آسمان نجات کند
 بجا میخورد و به تم شد کسی
 بر اندر نیز پستان من شد چنان
 تجلی کسان طلق در حاکم من
 چون رسیدی ای امین کنی ز چهره
 چون بود بودم که همان حال
 بکنک از معاش آمده تو من
 سویی که کشنده عالم همه
 چون رفتند کسیم با هم روان
 چون نزدیک بلجای رسیدیم کسید
 که زان کسین دختران شده حرام
 اقبال بود و می آن حکم شد
 چون بود در بودی آن چنان
 خوشا وقت نزل که شیرین بود
 زبان بی سود بایست داشت
 زبان تپیده همه این نزار
 شنده به تعبیل نامر حید پیا

چون که تو از غجاج خود را نهی
 شترهای بی داران من تیر تو
 ز بیم رسیدی بخوشن خرواش
 با کاه مروی بنور مشکو
 هست همی از نو نو کج بود
 زده دست در انگشتم که کم
 در گفت بان ای صلیب ترا
 مرا از نو نو و از نو که دور
 چون حال گفت بنویس ترا
 رسیدم در کوه و کوه شتر
 با رضاع بود و نشان بان همه
 سخن بودم توقف از رویه کن
 چون زود بجهت روز دور
 تو کم ببر رسید و از نام هم
 بی سود و قوم حیل و علم
 در خدمت کرم و صد اعیان
 مرا به طعن و خوارم که شتر
 کفتم براه طلبت که بود
 پس از مملکت تو هم چون
 دلی که کی گشت مست آن بهر
 برینند ز راه لای تعبیل تو
 را که از آن از غری گشت با
 سناک با عبید یکوشش
 نو دار گشت از همان او که
 چون مجلس از پیش تو بود
 بیخجل نیز از او که ششم
 شاد و ستوار و شاد و لطف خدا
 گفتم از تو شغلان اهل دیار
 نمودن به دیده است او سوار
 رسیدند از من زبان بکن
 که رفتند اطفال را آن همه
 ز غرض خرم از حضرت ارادت
 مرا از راه غنچه بود که بود
 چون گفتم گفتا ز می خوش تو
 چون رسیدند ز خود آن خرم
 شد از نام تو مست بهم سناک
 تو او را به اسی سعادت سپید
 گفتم شترت بایه یکو را او
 ز پس کردی گشت با یکو زید
 بیتم ز در رضاع او کرد کرد

بیست خالی باشد عیب
 تو ز خاکش طلق آن را تو بل
 اگر تو کیمی ری جمع چنین
 کردی فتنم بختش بار
 مرا جانب امید بود و بخود
 چو او اگر نعم سموی آسمان
 نیوشید شرم ز بیان رخت
 چو در منزل خویش آوردش
 ز دیدار او نشویدم گشت خد
 چو سموی من از حیدر بود
 بعام کون روی دیدم بسی
 شبی دیدم نو آرا کرد بسیر
 بزنج خود بسته لغت بین
 بکجا حش باش کس کل
 با جبار و اشرف اعیان شام
 کور آنگونه او آرزو باز
 پس آنوقت روز یکد ایستاد
 سموی منزل خویش از آمدن
 زبان قیله شد ترا آستان
 روان کریم تیر بودی ایوان

دلی با من آنم غلامی خنوب
 میاش از شیش اسرار اول
 خلاصی می بینی بویا درین
 بیگ بسوزار دامن سپار
 بسوزار یا در دریا کن سپار
 و چشم آن آگشت نوردی بان
 چو پستان چید ام آرا خنوب
 خانه که او راه جا کردش
 سر از تنگ باری سجده نهاد
 کفنا تو دیدم چنین خوش کیر
 با این حق و صورت ندیدم کس
 در کجا مد بسوزی یا این سر
 کاین خوش بپرست حال جان
 کند از دستار این دارا و
 شب روز که ترغیب طبع
 کور آید این طفل سخن کور
 صیحه جانده با م القوی
 عرض شد از منزل آگشته
 ز که سموی منزل خود روان
 فتادی بر او هر ما تا گناه

کاشندی یا با همانست این
 بره پیش این گشت گشت
 حیدر کعبی بزین و لید
 ز عالم کمر غافلند این زمان
 که او سید خاتم انبیاست
 حیدر کعبی که چندین زمر
 که میدانی یا رصیح تو گشت
 ضعیف محمد رحمت خوار
 حیدر کعبی که اموالی ما
 بنواد اهد جز برین رصیح
 حیدر کعبی که رصیح سعید
 کلاکی که اول کفایت لغز
 بختری که می ماند دست زان
 از تو لغت این را در کفایت
 چو خاطر بر اراج آن گنگ
 حیدر چو خواست که شوی یک
 نمودی از غیبتت بود
 غضبنا که سیکور فریاد کرد
دیوان سخن مهدی و کج غرور
 روایت گشته از حیدر که چا

اگر گشت از جسد چینه چمن
 چنین از کج گشت جا گشت
 اول که کرم کوشش کنی کشند
 سوار است برین کس از آن زمان
 عمو الفصل چو خلق خد است
 که در دم بره لغت تو آید
 خوشا که با این رصیح تو گشت
 حبیب خدا و خوار من است
 روان شد و یک نشد حال ما
 رضی که قدر روی آید رصیح
 که بنگارم کویا این چون کویا
 شدم کعبه و کعبه نیز
 همی در بسیم اللش روزی
 که در صبا غایده که در دیوان
 معین شنبه از کوی کوفت و
 آیین گند آن بیست شرف
 که ز روی او آرا از آن شرف
 شدی گشتوف عورتش که
 بر فراق جوی آنکس طلق را

جو در بهت را بسیم نمود
 سر و چشم بوسیده کسب با و
 کجا و تو محفل آن روز و مرا
 بنمود جز در دل آن بوس
 یکی بر کف برقی از نغمه در
 یکی سینه ام تا بنا و شکاف
 بر او در آه از آنکس اش بر
 بجای خودم بار احشا نهاد
 ذکر در آرزو سینه من بیرون
 مینداخت از او کف آن نفس
 دلم را بجای که بود در ماند
 در بیان بر دهن طعنه آینه در باره بجز که مصلحت کس را
 او را بجهت او عبادت طلبت بر در دین انانکم شکران او
 ما را با فتن عبدالمطلب او را با طهور بعضی ای
 را مصلحت از تو طلبت اندر سبب لاله حیدر
 پس از حق صدرش علیه السلام
 جوان قصه صغر شسته بود
 که این طفل را پیش چشم بر
 پس از منزل خورشید کشته زوان
 نمود همان حق جوان ز صغر
 که این طفل را پیش چشم بر
 پس از منزل خورشید کشته زوان
 نمود همان حق جوان ز صغر

ز لعلی که گویند اطفال نظر
 که با خدا بپهر باری وجود
 صدیکه گفتی که نو جو جو محض
 محبتش شدی و تمامه کنی که
 فرو آید می گوی در دخی نرسب
 گشتندی آینه و پیدا بود که
 از تو تر و اوست کاندیریم
 نمی نیم آفران خود را بر روز
 کفایت که روز به اقیان محمد
 نیکه که من نیز بهره روم
 صلح و گرفت ترا ه شان
 در حجره فرزند من بخیزد
 بود کفایت این طوطی را بر
 کیکه که تا که دو کس اندند
 همین دادم را محمد ز ما
 شکم بار که در انداز او کرا
 جو این قصه از وی شنیدم ما
 من و تو هر هم در درواصله
 رسیدیم و دیدیم او را که بود
 سر از سجده برداشته بیوان
 بی مستح روی و کفایت بعض
 نرا دست تا اید از آن نمود
 فرود آمدی بر سرش از تو
 کوفی الحال قیامت می از نظر
 صدی فرود میندند می کسب
 تمامه ندی اینجا کفایت بر
 بجای بود کفایت ای ما دریم
 دلی شب تو خدا نه شب در
 بحر می روان بجز تر این راه
 تر و عاصی این قوم که کسب
 هم او هم همه هم زبان شاد
 بر پیش من آمد بصدور در کوز
 چنین در دوسوی تو از کسب
 هم هر دو و بی پیش و کسب بود
 ریودن از تقدش تر با
 مدوان آدم من ز بهر بهر
 بسی آه و انجان شنیدم ما
 دیدیم با دیدیم بای بر آب
 مالای کوه و سرسبز در جود
 بیدیدیم هر دم سوی آسمان

در کوزه

روانت شنیدم که خبر و امان
 توای که خوش باشی و نترسند
 بر درازای شهرام التوی
 بیک گوشه ریخته بعد بر باز
 بجا که آن طغیان بسته بود
 بنامیدم و دردم از هر طرف
 چو بپوشش نمودم دردم جز
 از آنجمله جری که بسته غصه
 تنی کا غظم جمله اضمام بود
 بگو و بل غفت نوبت گشت
 ز نام محمد بن سرکون
 ندانم شنیدم از جوت او
 بیان ز بگشتهگان بیان
 که خواهند نمودم و دیدم
 محمد معظم بود تا اید
 بر گشتهگان بیان را بگو
 بیعتش زنده نخواهد بود
 چشمه جو زنده خواهد بود
 بگذرد و آنقدر را بیخ کرد
 در افعان در آمد بگو و صفا

بروی از منی مسهر و زلف
 که با تو صد زلفی نیست که
 سریم و کوشش از اطلاق را
 که آمدم چون مردوار باز
 ندیدم در آنجا حق و حیرت بود
 رسیدم من تیرم را به دست
 ای همان ز کرم کشن آن ببر
 بیخانه بود همزه مرا
 تر و کیم ایسان بیل نام بود
 بپوشیدم کفن ز من سرگشت
 فدا و بیار غلظ او را درون
 که ای بر تو دو زامش کون
 شو دراز محمد پاک گشتان
 بماند بویسته خوار در دم
 طریقیش مستم بود تا اید
 که قتل من باشد از تیغ او
 ولی که سخن امید در دست بود
 روان شد با خیابان گشتان
 بگو خون شاد او را زنده بود
 همه نوم کرد اینجا خدا

همه نوم می هیچ اینجا شد
 از این گو و گو و گو و گو
 بیکه در اعلی و اسفل تمام
 شنیدم از غیب نا که نوا
 بگفتند ای آنکه از تو نواست
 بگفتان کبر و در تمام کون
 پس از هر آن جدا شود در آن
 چو اینجا رسید و دیدش گشت
 ز ناران درخت در درق هم در آن
 که گفت آن بعد فرموده اند
 هر روز نام محمد بود
 روان ای که از پشت جدم
 با وجود آنکه جانم فدای
 منم عبد طلب آن جد بود
 کون تیر در خانه من بیا
 چو جویت از من رفتن شد
 بگو در من ایمنه چند بار
 بگو ز آنکه فرزند یافت
 زنده است در هر کونم تر باد
 چشمه سبی از روی آن گرام گشت

اینک گشته در ای می و ای
 زانو و دو کاه و افعان که
 بگشته او را چه حاصل چو خاک
 که دست آن اولدرا کند از خدا
 که کوان در این زبان در گشت
 نشسته است از هر کون بر آن
 بسوی تمامه ز که در روان
 زبیرد نمی گوئی که ز دست
 شنیدم ز برش بر سرش زان
 تو اینجا کی کسی می ای
 که شنیدم معلوم آن جد بود
 از آنجمله عبد الله جم آن بود
 که آمدم در آن آه و گشت
 که نامم بجای کبر بود
 کن زانو ز خانه در بر من
 بگو که گویش او را در خانه
 بگو ز بر شیخ بر دانه دار
 بجز غلظت جوش گشتان
 تصدق با صفا جابجا
 بر آن زانو مسلمان با غلام گشت

که کشید و خصص نمودن حق خود بخت
 با سلام از وقت تعیین و در آن
 را او هم در خصص کردیم خود او
 در میان آن که بزرگواران حکیمان
 محمد باقر علی بن ابی طالب
 یزدان خود در سر او را داشته
 زینت و در خصصت آنکه از آن زمان
 روایت کنند اگر چون شد جدا
 خصصت نمودند آنرا که چون
 گفت آن ایام که بزرگوار خود
 که می بودی از صبح تا وقت نماز
 می بود کنی خوردنی و فریاد
 جو عرض میشد آنرا وقت نماز
 سومی طلبیده ترست همراه بود
 پس آنرا که از طلبیده ترست با
 با او که سید مندر سردار است
 نماند او را هم آنجا بقیع
 نزد یک بعضی یا تم القوی
 توان گفت اول باب او را
 را او را چه در آمدند شانه ده که

بجا نشد غشای زانو از پیش
 صحابه اش گفت آنرا آن لغات
 بر او رحمت بجز در حضور باد
 در میان آن که بزرگواران حکیمان
 محمد باقر علی بن ابی طالب
 یزدان خود در سر او را داشته
 زینت و در خصصت آنکه از آن زمان
 روایت کنند اگر چون شد جدا
 خصصت نمودند آنرا که چون
 گفت آن ایام که بزرگوار خود
 که می بودی از صبح تا وقت نماز
 می بود کنی خوردنی و فریاد
 جو عرض میشد آنرا وقت نماز
 سومی طلبیده ترست همراه بود
 پس آنرا که از طلبیده ترست با
 با او که سید مندر سردار است
 نماند او را هم آنجا بقیع
 نزد یک بعضی یا تم القوی
 توان گفت اول باب او را
 را او را چه در آمدند شانه ده که

که هم همیشه نشستن بود و نشستن
 بی نشست سلا شده و متداول
 ولی نشستن از اندک کم که در پیش
 و صحبت و تعلیمش از او را نمود
 در میان آن که بزرگواران حکیمان
 محمد باقر علی بن ابی طالب
 یزدان خود در سر او را داشته
 زینت و در خصصت آنکه از آن زمان
 روایت کنند اگر چون شد جدا
 خصصت نمودند آنرا که چون
 گفت آن ایام که بزرگوار خود
 که می بودی از صبح تا وقت نماز
 می بود کنی خوردنی و فریاد
 جو عرض میشد آنرا وقت نماز
 سومی طلبیده ترست همراه بود
 پس آنرا که از طلبیده ترست با
 با او که سید مندر سردار است
 نماند او را هم آنجا بقیع
 نزد یک بعضی یا تم القوی
 توان گفت اول باب او را
 را او را چه در آمدند شانه ده که

که هم همیشه نشستن بود و نشستن
 بی نشست سلا شده و متداول
 ولی نشستن از اندک کم که در پیش
 و صحبت و تعلیمش از او را نمود
 در میان آن که بزرگواران حکیمان
 محمد باقر علی بن ابی طالب
 یزدان خود در سر او را داشته
 زینت و در خصصت آنکه از آن زمان
 روایت کنند اگر چون شد جدا
 خصصت نمودند آنرا که چون
 گفت آن ایام که بزرگوار خود
 که می بودی از صبح تا وقت نماز
 می بود کنی خوردنی و فریاد
 جو عرض میشد آنرا وقت نماز
 سومی طلبیده ترست همراه بود
 پس آنرا که از طلبیده ترست با
 با او که سید مندر سردار است
 نماند او را هم آنجا بقیع
 نزد یک بعضی یا تم القوی
 توان گفت اول باب او را
 را او را چه در آمدند شانه ده که

۱ هم از او دنیا و ما در سوس ل
 ۲ بر پیش پنهان شده ران
 ۳ کلایکو بود و هم در غلظت بود
 ۴ کسی که آن تنب خوانده باشد
 ۵ صفاتش خوانده از تلب خوانده
 ۶ کوهست بخوان آن بگر کرد
 ۷ بهمانی آن مردمان را بخوان
 ۸ بخیر عجب کرد همما فی
 ۹ که سایه ابریم بر سرش
 ۱۰ کویم تهوریت و الخلی بن
 ۱۱ بکفا علات ضم الرسول
 ۱۲ چایجا بکفتند او را که ار
 ۱۳ بکفا که و اشد ایت این
 ۱۴ بخیرا که رفت از پیش او
 ۱۵ بکفا که و اشد ایت این
 ۱۶ چایجا بکفتند او را که ار
 ۱۷ بکفا علات ضم الرسول
 ۱۸ کویم تهوریت و الخلی بن
 ۱۹ که سایه ابریم بر سرش
 ۲۰ بخیر عجب کرد همما فی

بخیر از آنرو بی شده معلول
 روان با کشتند سوی طین
 در میان کوفت السوادت
 بجز روانه صحن سختی را
 قلم هم تخریب آن رانده بود
 خاد کوفت و معنی آن بگرد
 بصحنی که بوده در حق نشانه
 کوه بود دست خزان سلیمان
 سلام بخیر هم هم پیش
 هم جلوه که باقیم بزم خیر
 نشانه ای نادی خیر السبل
 که بکفتند خود و ملین ببار
 رسول خدا ساست السبلین
 هر دو دست در پیش خون بر او
 سلام علیک ای رسول خدا
 شیدت ایما دارا هر سخن
 بود ابریم تو که میز و قدم
 بود بیست او را بیجا می پنهان
 همان سایه بود هم می رسول
 بود جاش در سایه کوفت

۱ هم از او دنیا و ما در سوس ل
 ۲ بر پیش پنهان شده ران
 ۳ کلایکو بود و هم در غلظت بود
 ۴ کسی که آن تنب خوانده باشد
 ۵ صفاتش خوانده از تلب خوانده
 ۶ کوهست بخوان آن بگر کرد
 ۷ بهمانی آن مردمان را بخوان
 ۸ بخیر عجب کرد همما فی
 ۹ که سایه ابریم بر سرش
 ۱۰ کویم تهوریت و الخلی بن
 ۱۱ بکفا علات ضم الرسول
 ۱۲ چایجا بکفتند او را که ار
 ۱۳ بکفا که و اشد ایت این
 ۱۴ بخیرا که رفت از پیش او
 ۱۵ بکفا که و اشد ایت این
 ۱۶ چایجا بکفتند او را که ار
 ۱۷ بکفا علات ضم الرسول
 ۱۸ کویم تهوریت و الخلی بن
 ۱۹ که سایه ابریم بر سرش
 ۲۰ بخیر عجب کرد همما فی

نزد آن شعیبش اظها کرد
 زار و اج قومی بسوی طاب مش
 شد او از او دست قود قبول
 زاریان و نای بیعت بیت
 که آنرا از این میان نشانه
 همی تو هستند از بخیرا بود
 بقیل رسول خدا آمدند
 که بود از با جاکس بختش
 کسک یک یک با دو کوم فرود
 زاریا سوی شام خشن گشت
 همه بید با می می سر فرار
 که با جران هم در تنافز گشت
 رکفا رسانی خود کار خنود
 با این زردی بخت قاتو
 بوسه آتخاتم و چشم و سر
 بود که کوفت از او کفن در او
 شد آنجلیس میحالی تمام
 غرض کین در پیش هم بود
 درخش بر سایه خود گشت
 که آنرا نه مسکین نواز

که چون تو را نیست نطق و سخن
 بخارم با نام بارای بی شک
 عطا می روی از لطف ایزد
 تو را می تو قسم با حق مرا که در
 بود که آفتاب او را در حالت نگاه
 زنده و صیقلیده بجز غمش
 فرستاده ای دور با دست تمام
 تو را می سوئی تمام کردن سخن
 که بعد از دست از خجالت بری
 که غیرت بود و پرتو سخا را
 معش از آن خوری لا دور
 طبع خود و تو را حق قبول
 در سخن و مال بسیار داد
 لطف و کم و توان ازین کرد
 ز کار آن اخصای حق سره
 خرمی هم از اوست خود کرد
 بر آن خرمی می شکانت
 سومی نشاکم در این سخن
 خدی می ظاهر از نیست و بی
 که نیست بوم در حق پرست

بود که پیش گفت ای تو قسم
 که چون حکم آن تو را نام شک
 خدی که بکس نیست تو نیست بود
 بی درامضا نی در نگاه کرد
 بدین بود و از لطف ایزد
 دلی پیش از او کم کردن سخن
 صد سخن شنید و صحبت بدام
 مراد تو هست گفت او که
 تو امیدم هم بود که ای
 تو امید هم مال بسیار
 شنید این سخن از بی هم او
 با حاج عم خود از او سوال
 خدی تو کس شنید و کشاو
 بوجه اتم کار سازیش کرد
 علای که از او شک بود و کینه
 بی خدمت ساخته هم سفر
 خرمی بی دوست می کشتن
 ساغری کشت با آن دویا
 خوار و در راه با هر کسی
 در خانه در راه مانده و دست
 که گفت بوم در حق پرست

اولی

می گفت که کس آن آرد
 بوم کند هر چه نظر
 که این خود هم او را عیب
 هم گفت با هر که از آن سخن
 در او در او شکم دست سخن
 بر کا بنی بود و با لبش
 چو انصاف کاین سخن از رسول
 نظر که کاین را اعضا ای
 که بنین او خون را در بر کشید
 بکفا بهمش که هست این بر
 کسی که او از غیبه امر نکند
 که نظیران بودست بود آن ملک
 فلک دست از اوست در آن ملک
 شنید که در روی آن کف بود
 بر او در او استیقام دل بود
 بغرور دل پاک و تن بزیاد

که آن بر سر حق پیش من بود
 پس آنجا گفته بود که
 هنوزش نماند از آن ظهور
 که او روز آمدی زان سخن
 از او سخن از او از آن سخن
 که با برسد از سخن بگویش
 که با بهمش با حق موال
 تا مل بی در کف و بی او
 علامت تمام بر آن پیش
 منزله عیب خطا و خط
 در او در دست از آن سخن
 نباید که باشد در آن سخن
 نیز بزم بقیست دل
 که او است ز عیب کی بود
 دلی با درافش کینه در
 که پاک پاک باشد بویک
 در آن سخن از آن سخن
 که در آن سخن از آن سخن
 که در آن سخن از آن سخن

نور

روان کرد و گشتند از دست او
گشتند پیش از عمل استخوان
چون کاروان یا امام امام
یکی صومعه بود اینجا بلند
بجای کجی او و منظر نام
بمهربان صومعه است
چون است منظر کان بخت
یکجا که در سایه آن است
براند بعضی که بود آن در
نبار و پیش بودی که پیش
بزرگش چو گشت خیر البشر
خزیمه جو حال بجز شهنواز
که با گشت محمد رسول خدا
بود غالب در جمع بلاد
خزیمه جو در وصف خیر الانام
بنی با بعد اهل آن کاروان
بزع تجارت متاع بکام
بنی و هم کاروان حجاز
چو در کوه خاها نشان رسید
خزیمه بالای بام بلند

ند غار می دست دست او
نوکوی که گشتند هر دو بران
رسیدت است خیر بجای شام
در راهی باقی ناصل و گشتند
بطلع العالی صحیح الکلام
بیز در زنی در اینجا گشتند
گشتند است در سایه امان
نار که می خیزد کبر کنار
تو عهده که با زرش با گشت
همه گشت گشتند در سایه امان
همان خط شد سیر داد دست
ز منظر کو که علم عصر بود
امام ز منظر تمام الانبیا
منظر بر اعدا و اهل خدا
ز منظر اینجا گشتند آن کلام
از اینجا رفتند پیش آن زمان
رسیدند در روز راحت تمام
از اینجا گشتند آن کلام
بسی بود از روز که ما گشتند
که جمعی از سنو و دل بندند

گشتند هر گشتند آن کلام
بنی راه می گرفت بچلان در با
خزیمه رسید بدی و آن زمان
تجربه نمودی و خوردی
خزیمه بران بام بود و بود
خواران بر او آنچه در او گشت
تجربه کنان عورت و نواز
گفتند که در دست این سفر
بجای می آنچه گشتند گشت
خزیمه هم او که گشتند کج بود
چشمش خیزد از او ز باز
بجای که رسید ترقیح باو
و بیان ترفیح هم الکوسین
عقل ، تدا عین

بیمیند اینجا رسول خدا
بهره ای خود بر سرش که باه باز
دو رخ جهان بر سر او بران
بهره در هر نهانی و بهیمنی
بهره میسر و با شمش رسید
با گشت آن سر اسر قبول
بجسید از سایه آن دو باز
همه گشتند است بالای سر
همه او آن خیرت گشت
خود آنچه از هم زار گشتند
گفتند شد مثل اهل نیاز
دلی و بسوی وی از دور بود
که چون مایل سر از کلبه است
که تا آن ترفیح خود گرفتند او
که تا با بجز سر کلبه این سخن
خزیمه باو گشت سنی نهانی
همان خط خود گرفتند سخن
ز از ترفیح سخن کوی که است

خداوند کسی از تو نیز برکت از خدا
 بکنند بفضلی که او درت خدا
 بینداخت بر من کلمی که من
 عزیز کرده از عاقبت استعداده
 بچشمی مظهر کبر ششم و بیقرار
 درایت کند از جبر که گفت
 را تو برود چند آیت بخواند
 بیغش و بار سوم آن خوان
 کرد که بگردد آوارا گفت
 پس او را نوعی شکر و آن کسب
 بخوان پس گفت خزانیم
 رساند از خدا این صلوة سلام
 دوران خان را تا که بخش میب
 بهر سال صلوة چنین بکند
 بعد از هر از تو صلوة است
 چهل در کارهای و یکماه گاه
 در آنوقت خواهد یکمید یاد او
 بر آنکه در صلوات سازد بگردد
 بر آنکه در صلوات سازد بگردد

نه میزد هم از تو نیز برکت از خدا
 بخوان خدا که در صلوات
 خدایت علی نفسی ای سخن
 جان دیوم آسایش تو بین
 ز من در صلواتی شاد او را خدا
 سوی حق خود با گشتم ز غار
 جو آنحضرت شریف و رخ نهفت
 سلام راضی از خدا این رساله
 زیم باز بگردد شکر بعد از آن
 بخوان در وقت شکر شکر
 که طاعتی تا تو آن شکر
 بخوان که می هیچ و اما سخن
 که گفت با آن امام اعظم
 دوام که گفت سلام ای مصعب
 بگفت راست نیست
 یکماه میباید این
 کوفتی از او عده شکرین پنا
 بعینه نمودیش فی الحال بود
 کوشش راه پوریت جیش بخا
 پس بخانه روحی صدایش

دو روز که در این مصلحت
 منم با وی آنکه بقولت مکتوب
 منم بیرون به موقعی مرا
 کفتم ای محمد ترا فرود
 من استاده بودم که کافور
 بقولت نفس از شد اینجا
 در این تو نفس غمنا بود
 مخالف شد بدین همه از تو
 کفتم ای سرگرد از استیسا
 کفتم که آیا کفتم زبون
 پس تو قوت با شمشیران
 که ز تو کسی با شدم آنقدر
 بود چه بر من آنکه از تو
 چو علامه جزوی بود بهر کس
 بکنند زانی جو حال شکر
 که گفت از جهت خود مصطفی
 نویی بجا هر مصلحت بود
 که گفت از جهت خود مصطفی

که ای بادش مصلحت است
 جرات سوال که که کوشش
 ز دست او تو رسول خدا
 که بود تو در جهت او کوشش
 که کردی که تو با مشرق نور
 سخن پیش از آن از تو جان
 که گفت ای لای که که حرا
 که بود تو در جهت او کوشش
 که کردی که تو با مشرق نور
 که بود تو در جهت او کوشش
 که کردی که تو با مشرق نور
 که بود تو در جهت او کوشش
 که کردی که تو با مشرق نور

در میان نمودار و در پیش **موقوف** با در این **و**
یومی که **بکر** **نمودی** در این **جهان** **بانی** **الارض** **نقار**
 الا که هر هست این اصل سلیم
 بود نفس او خالی از علی
 پس از نیست آن رسالت با
 جان حکمتی را زایز دوران
 بصحت رسید که جان چرخ
 و لیکن یکی **سید** **المرسلین**
 که در حق سید می نامد سال
 و خواست در مدت این عالم
 و لیکن تسلی روح الایمن
 در اویست گفتار نشد ایما
 که که بود بود بر این روان
 که کرم هم سوی آسمان دیده
 به تحقیق بیان زمین کفک
 که ظاهر بنما هر که نشد بود
 چو در زمانه خویش باز آمد
 نیکو که جوار از روزگار
 بخیرتی بخشید لاغر جسم
 جماعت خلق صورتی بدتر
 از سادگی و حق لا مستطیر
 که خلقی فاعلی مطلق است و حکیم
 نمودند نمی یک اثر حکمتی
 فوری که در حق خود بخدا
 که خود را از اهل بی دوران
 رساند است و همین زینت کسب
 شد از قدرت و حق او در کسب
 درین وقتش بود و سید ممال
 که از اندازد از که خود را ز علم
 شده مانع او ز نماز چنان
 به حکم قدرت از حق خدا
 که نشدیم آوری از آسمان
 یکی را بدیدیم بروی هوا
 یقینم که رحمت بود آن کفک
 بقولت مرا شدت انجامد
 بخوبی عجب ما که از آمد
 ما در موفقی بجمع مستجاب
 که آن که فرای از این در تنم
 از سادگی و حق لا مستطیر

در کوهی بی در این آمد حرام
 پس از خلائق مسلمان شده
 درین مختصری بود جای آن
 روان با بیاد کسای که
در بیان اول کسی که **بزرگ** **بزرگ**
و صورت **و** **خاست** **عالم** **الاقبال** **صلی** **الله** **عنه** **و** **آله** **وس** **آ**
خلق **تر** **که** **بیک** **بیل** **لا** **خفا** **و** **اعلان** **و** **خاست** **بج**
 یقینتی بپوشت ز اهل سیر
 ایوب که او در روز گشت
 از آنجمله عثمان و طهمر که
 که کعبه الرحمن و مسجد کعبه
 بسی کاوش آورد ایمان بود
 ز نسوان بنواز خد بجز بود
 ز خود دان علی در کلا تا آن کس
 بلال از عید ز مویش زید
 بنی و خوست خلق در بود ما
 پس نگاه ما که گشت از نما
 عیان کردین را رسالت با
 چو اعلان بود که ختم لاس
 نگاه اول نمودند خیل عدو
 زیوم در هر چه که انصاف
 مطیع رسول زدن از آنجا شد
 که نبوسیم ایمان انوشیروان
 که سود در آن حج با بی و که
در بیان اول کسی که **بزرگ** **بزرگ**
و صورت **و** **خاست** **عالم** **الاقبال** **صلی** **الله** **عنه** **و** **آله** **وس** **آ**
خلق **تر** **که** **بیک** **بیل** **لا** **خفا** **و** **اعلان** **و** **خاست** **بج**
 که چون گشت بصوت خیر البشر
 ایامی خود را بعد از اوست
 ز بر این عوام و نمونه فر
 بختم رسول هر که بگوید
 اطاعت نمود از آن جان بر
 که گشتت در ایمان بختت بود
 ز روان با دین و دولت حق
 که بودی که ز تو ان و سخاست
 نهاد روی از کفران ایمان
 باعلان دین و طریقت اهل
 فاصح جماعت مراد خطاب
 نمودت اهلنا بر سبیل
 در اندامی استرود و حسیب الی

بود کفایت جمعش که آهنگ ما
 چه اکنون نماند در سوگند
 موی که بود بهت بر ما نگو
 بنویسد برادر کار جهان
 کند از صوم و صلو و ذکا
 میخورد برهن بود لا یزال
 کشاید که آورد دست از خط
 جور با یاد اعیان جدای زمین
 بغیر نمودار جدای وطن
 ز شامان تراود بهت آهنگ
 ز طعم و حقایق عدد و طریقه
 بنجایش گفت که تا بیکران
 شکست جواد سوره را بخواند
 در مجلس اجبار کم بود
 فضا در اینان هم آنگاه بنیان
 بخاشی که زبانی تصدیق
 کوبت ایلام و کلام طایم
 قیامت و اصلا ندرام سنگی
 کورام کورای دهم بی ریا
 خلق بملک از بودی مرا

بود دست جزوین نشان ابراهیم
 این دین اول با نشان شریف
 عفاف وی نسبت صوفی او
 کند دعوات دانا خست از زبان
 دم برین استیلا حسن حقیقه
 کند غنی مکنه عمل کل حال
 بختش میخواست کور
 سنی تنگ در دران سرزمین
 بملک کردار بود تو حسن
 بسوی تو بود ما را نوار
 یا امیدان ما لطف تو دید
 محمد عقی بافت جزوی خوان
 بخاشی سر تنگ از او در پیش
 محض نبرد پیش کشته بود
 که زنده محض هم از تنگ روان
 با نبرد خالی هم که در کفایت
 سوان هم نبرد طبع سلیم
 که دستکات از او در تو یکی
 که آمد محمد رسول خدا
 رعایا و لشکر بودی مرا

ز سر کرده باز در نفس غنی
 و بیایان با باقی **عنان**
 از دوران از **باز** **میزان**
 بخت لباس کسشم حمره را
 سلب آنکه که در با کفایت
 در آن روز جزو زین سنگار
 ایما میستند که برای تمام
 کرک سخی که نوبت داشت
 غنفلک ایما را با بنام
 پیش نشان بود و زور پیش
 کفایت محمد ز نهانست تا
 هم هم از اول من خود یکی است
 این از خبر او رفت مین کمال
 سیدان همان سال در آن کم
 سینه که نازوق او می شنید
 هر که که نفس محمد کند
 هم صد در او می آهنگران
 محکومت با وی که ای با کمال
 کوران نشان جدای البته او
 کند ملاقات بزوی که کین

بجای کوبت که آن پیش خلق
سهم **بخت** **با** **بخت**
 همه آورد در زین جزو لوری
 ابو جهل ز شام که در دنیا
 برون بدین بود در جزو
 کشید از ابو جهل جزو الام
 بختند و حسن با نوبت
 سوی آن زمین آواروی قهر
 شکست آن همه زنده متزور
 توانی برو که خود در دنیا
 که در لغات از نفس که کین
 بجان که در ایام و ایمان کمال
 شایسته بود و در دین علم
 کند با ابو جهل سهم طریقه
 از خود و نشان و سجده کند
 باشد بجز شرح توئی در دنیا
 بختی که از دست سهم میم
 هم کین جوان با کمال
 خانه نشان را در کین

نه صفا شتر بکله بختم چهل
 مهبل نام بوده بقی معتبر
 بکجه درون برادر او داد
 ککها عمر قاتل او اغم
 مهبل اغم عمر تو بیخ و کمال
 نغمه ادبی ز تو دیویش باه
 کشتا که از او ایکن این زمان
 معین بکجه تو با روی کج
 بقدر زین من از تو آریان
 با از غصبت کجه عمر
 یعنی که کجه تخمان کست
 معین شکر که آتمن کیسن
 کورم رو کشته با هم دران
 بهر جمع آره مروان
 ناکاه که ساد شد مروان
 ککها که مروان صبح اللسان
 که او بدی را به صحت کمال
 عمر جوان که ساد از او شود
 ککها عقل محمد شتاب
 ساد که علم تو درین ابواب

او ای جم اند لغو خوشه
 که در صفا کجه بودش معتر
 مهبل در میان بی اعتماد
 بان عهد من که در من نینم
 کورف و سبوی نمی شود روان
 کجا بروی گفتن بی نجویان
 شدم بهر فعل محنت روان
 چنان ایر از دست تو روان
 ز تو من کجه نه با بی امان
 بدین دست مهبل در کور
 بکجه تو با جارا با نخواست
 زانست جزوین آبی تو کین
 بجای که اسلح بود نام ان
 بی زنج کساده مروان
 لفظ صبح آره در کین
 کورم شتر الصیف کسان
 باله کجه که محمد رسول
 کورم کجی او محبت کورم
 شایع کورم ز تو درین جوان
 شتر درین دین امان او

کورم در قتل او پیش از ان
 چنین است ز کجه کجی شتر
 از او سید بر سید کفای روان
 با دست کجه کباری کج
 عکفتش اول ترا سید شتر
 با دست کجه که تو یک تر
 که از او از این ایمان شتر
 ککفت چون از این ایمان شتر
 کفست سید این نشان کین
 بخوانند که زنج تو خورد
 عمر جوان کجه این زده باز
 در آنوقت که نموده تزلزل
 همان در تعلیم آن خورش
 عمر جوان به نزدیک در تو کلم
 آره جو در صفا کجه است لاد
 جو آره شد که سید از روم
 بخورد است کفای بخور کورم
 نشانی که از سید شتر دید
 ز جویش بر آره خد از ان کمال
 دید با غصبت بهر کجه کین

کفای هر خود دین از او جوان
 با او سید و از خود در کورم
 بقتل محمد شتر این زمان
 کج که از او نام او
 بقتلش که کورم کین کورم
 ز من خواهر شتر شتر کورم
 به پیش همه مسلمان شدند
 نشانی سید شتر ز کجه شتر
 که ز تو دجیت کفای کورم
 بخوانند مهبل زنج تو کرد
 سولی خانه خواهر تو کورم
 ز پروردگار جهان بر رسول
 کفای ز خباب به شتر
 نشان سوره که در حباب
 ز خواهر طلب کجه کورم
 خودش که کورم به روان
 ز او خردی شتر زنج عمر
 کرات کورم خد از ان کسید
 محمد رسول اللش بزبان
 بخورد در دست کورم شتر

م

میوه اخص زردین در برون
 زردی در مس و در روغن زرد
 از وی از دامت کنون بگردد
 کله کلابی که بیرون در
 نما نید با من که بیغم که هست
 بر کلفت خا بر کوشی کن
 کفشد با وی نوشلی بیار
 کلا سکه و انیم یا کش بی
 بوزوره این که در غسل است
 کوفه امزش با نوبه بیمن
 بزخا نه است در کوشه زانوار
 بود که در این کشت غایب
 عمر تو کفشد و سینه تو
 بتعلیل قصه محمد رسول
 کفشد که باران محمد کجاست
 کفشد در خانه غزه هست
 بنا دروق داداده همراه شد
 سوی خانه حمزه را می نهد
 پیش نشینت کاسه عمر
 در خانه بنشیند اول و یک

سر و پشت او را کله بر کله
 عمر او کی شفقت است از آن
 تسلی بان هر دو آغایه کوه
 کله سینه رسید و نوحه و کله
 فرام که با من کمان گشت
 که تو سترگی و نجس بی سخن
 کلام خارا در کوه مشدار
 شایه که جز با کس که بر کسی
 حق و شینت مورا بر گشت
 عمر سینه که در دست تیر
 کفشد ایمن است اگر کوه کلا
 برهان او از خانه حبیب ام
 ز جاب ارکان ایمان کفشد
 ز حق هر چه آورد که در حق قول
 به پیش و بر من کنون در
 ضیا کشین که شاد و حمزه است
 کله ز جاب آگاه شد
 موقیع العیض الهی نهد
 کفشد تیغ ویر و کمان در کله
 کفشد هر که ز کوه بنشیند

در آکو عمر که در آید بکفشد
 در آید با صلاح رحمت بود
 حور با ز که در نهد هر عمر
 بی زنده در پیش خون بود
 بجز در با زوی او با کهر
 بصلح اکون آدمی در سینه
 در آن زمانم ز تو من و مار
 عکرفت از وی صلح و صفا
 شرف سلام و ایمان شد
 بی شاه در کشت در جاب ام
 ضنا دید که غار چون آفران
 بجز کفشد با یکدیگر
 همانم بی با عمر شد در آن
 عمر پیش و حمزه سار بی
 کار تو از صحابه ز بس
 بر نه نما را کشیده کفشد
 ریشان اصحاب که در وفا
 به بر عمر حله کردند او
 نزدیک کوه بیست رویین
 در کفشد کوه در آن مصطفی

ز کشت او بر سرش بی کفشد
 نهد با تو من و بخت بود
 در آو عمر پیش خیر البش
 در لطف و احسان بود که در
 کفشد و پیش که کفشد عمر
 ز تو دارم و ما دست بر زان
 فرستم ترا سوی دار النوار
 برت آدمی ای رسول خدا
 ز افعال سابقان جهان شدم
 بی کفشد کجه و اصحاب ام
 شنیده و کبیر و او در شان
 که که دیده باشد مسلمان هر
 سوی کوه و عمر پیش و کوشان
 که در زمین جبر است
 به کبیر خا موش نابود کن
 پس زمین شاه در صلح
 عمر را چه دیدن با مصطفی
 بکفشد زو که در صد عدو
 کسی را نهد ز عدای من
 در آو با جمل بل صفا

دیگر

گفت ای نهان تو نقد سیاحت

ز یادیکه در خانه بنهار با

غاضب است انجام زود کس

خبر بر ای حسن انجام او

که هم تو و آرزویین لطیف

دلی خلدت بدر که در دهند

گفتا بلی این بود کس گفت

تشنه بهر دو شهادت باو

گفتا بود عا بهش بهیبت آن

کنون با هم کن این یک سخن

گفالت نمودی را در صغیر

گفت ای جوات بی بهودان

بجهر و این در این ممتثل

کر بار بود عا لب آن القاس

جوایش بود کج کتلت پنجه

فروتا بود عا بهش این جام

که آرزیه های پشت این زان

گفت بعضی ز اعدا ما باو

بوالایب آقا در آرزویین

این تکلیف آن قدر ضال است

در آمد بنو مال او مرتقی

ولیکن این قصه خفا کرد

امینش خانه ز ناله ام او

شد از ترس آن سگ سگال کجا

بگویم غیب تو مردم کند

که مباد است نیکو او منی

بفرود کنش بهین رایجو

که خواهی که کیکو کیمین زان

که در زین با تخم شیخ تو زان

ضمالت ارا که دریم در کیم

خرام بود بهمان نزدیک کسی

پیمبار کیمینش بود خردوان

گفت آنچه کسوی گفت این

نمود از بی قزویت اساس

که جنت خراست بر سر کیمین

نمی آید خاصش علیه اسلام

که آنگون بر این رخ خود بگو

مرض دور از جیش لول بر حش

شیرم که آرزوی چهر کس بهر

بسی از نوت بو طالب راشیا

بلانکه مرد و کس تمان برسد

علوم و مهارت بود از جهال

همی که با بر از تو تربیت

صفای شد از او در جلای جهال

دلانتی اشته بران شد در

صفاست نمودی و زینت

اداره و کوه کوهی و کیکو

اصحاح نمودی و زینت

دلا و کوه کوهی و کیکو

اصحاح نمودی و زینت

دلا و کوه کوهی و کیکو

اصحاح نمودی و زینت

دلا و کوه کوهی و کیکو

اصحاح نمودی و زینت

دلا و کوه کوهی و کیکو

اصحاح نمودی و زینت

دلا و کوه کوهی و کیکو

اصحاح نمودی و زینت

دلا و کوه کوهی و کیکو

اصحاح نمودی و زینت

بجایانکه بود موصوم طری

سوی در یوه خشت شد از شیا

بی کوفت ز شانی شان برین

بلای و کج مستعدی ای جلای

ای کوفت ز شانی شان برین

بلای و کج مستعدی ای جلای

ای کوفت ز شانی شان برین

بلای و کج مستعدی ای جلای

ای کوفت ز شانی شان برین

بلای و کج مستعدی ای جلای

ای کوفت ز شانی شان برین

بلای و کج مستعدی ای جلای

ای کوفت ز شانی شان برین

بلای و کج مستعدی ای جلای

ای کوفت ز شانی شان برین

بلای و کج مستعدی ای جلای

ای کوفت ز شانی شان برین

بلای و کج مستعدی ای جلای

ای کوفت ز شانی شان برین

بلای و کج مستعدی ای جلای

ای کوفت ز شانی شان برین

بلای و کج مستعدی ای جلای

توضیح

سروروی ارا را با شیدگان
 میقتدا خوانند که بیستم
 نیاید از اوستی چون بود
 کلاما را حقیقت کند که کار
 نیت است بر خیزد اولاد
 بعد از تمام و ادب آرد
 همبنا برین دار یکس تخم آرد
 تو داری امان تا نم زود
 مهم سالی و یادت غم نوز
 بر نشد و کشت خود را فرین
 ز تفسیر آیین خود بیخشم
 تا بر از محمد بود در امان
 عمارت ز جود بسا که گوش
 نخواهستی که اوان را حفا
 کند بود و نامی بیخاکه
 حدیث ترا که کجا حقیقت
 جز اولی محمد که جدت کج
 کجا که با قوم خویش است ابو
 کجا که ای کمان علم و ادب
 که او را دست اندازیم و لن

چو گفتا ذکر بولهب است رسول
 دوران بولهب است پس شکیب
 پس او نیز اتفاق چون دیگران
 ز بس کش یک ادا کج رسید
 و لیکن جو حیات لطیف بود
 سفیدان انجاش از یک سبک
 کسی را نیز با ظرافت کار ساز
مرا حاجت بخوان **مغولان** **باجن** **مخدر**
مرد و آستان **انجا** **جمع** **جیان** **ان** **مندان** **تجمع** **کوان**
قران **تکامل** **و ایمان** **اوردن** **انندان** **نخا**
 بر اندامی صدق قبول
 چو در طبع کلمه پیاورد
 تا گاه میمانند نوازان
 چو قران نبی خواند از نماز
 در ایشان همه طوفان کرد
 چو جامع همه شد است از نماز
 با طلاس پیش آوند احمد
 نبی حضرت با کشتن چو دلا
 که اخوان خود را مسلمان کنند
 چو نشد با اخوان بهر ارضند
 که گفتند و اینست که در حق قبول
 چو که نشد آن وظایف رسول
 شب انجا نمازی ادا نمود
 همه محبت یا کسی از بیانی
 شنیدند آنرا صدق و بیاز
 چو تا نبی اقولان تقریر کرد
 شاه فرمود پادشاهی نیاز
 شد نماز محبت مسلمان همه
 بنمودند از غایت انقیاد
 و لایست که مسلمانان بدان کنند
 مسلمان نبی را ازان شنند

زینب چون گشته رفتند باز
 بر بازگرا و شد بر بنده تمام
دعای و قاصد حاجت سال
و کیفیت عبادت
 سیال که بودست تا علی بن
 شتر خیر علاج شد مصطفی
 بود اصل محتاج اربع سال
 یعنی این حق است بیست و
 و در دریت گفت بر حق نظر
 خدایش فرستاد با جبرئیل
 شتر کردن آن کثرت بسیار
 توایم تو کاو و گوشتی چون
 سوادش شد آسوده رفت با
 بیست هفتاد سال تمام
 ام ای که روی ز جلی ملک
 بیست است رسا نیندیش جام
 بسجده سبک است آرد در روز
 بسجده درون فرشت او با نما
 نند و با ملک در خانه
 بنیوم که گفت آن امام اول

با سلام گشته همه عمر خدای
 همگی با دست صبح و شام
دعای و قاصد حاجت سال
و کیفیت عبادت
 زایام بمنت امام شتر
 دلش با نیت او رخ شد
 و لیکن کینینش اصلاح
 که بودست محتاج اربع سال
 شتر بود با نیت شتر و
 برائی که بودست از آن کین
 بشتر روی سینه بر تو ای
 ز شتر تو روی و روی میگرد
 لایک برع الا من در کاب
 که بر دست او ملک محترم
 با او پیشوا آرد از فلک
 چه تعلم کرد از او اسلام
 از آن بابا چه بگویی از
 سلامتی که کرد از او دعا
 امام آید آن قبله ای راز
 پس از که گفتی که کرد امام اول

بر کمان آن ایامی که امام
 حلین تمام بود و چون شکر
 که کرد شما را شتر خلیفه
 شد از لطف خود آرد اسلام
 کلیم خدا گشته در دست
 را داد از لطف کلیم عظیم
 که کرد است با خود فضل کلیم
 در ایاک بر خوان فرود میان
 بتوفیق او یعنی از تو امین
 جو داد و صدای شتر دور
 که لطفش ملک عظیم نوشت
 که آید از تو امین فرود میان
 سلیمان گفت خدا را ثنا
 را داد از لطف خود آرد اسلام
 سخن بر تو درش کرد با
 همه گفت خدا را ثنا
 که داد از تو امین فرود میان
 کلیم عظیم نوشت
 سن داد از تو امین فرود میان
 هر که با تو در رفیق فلک

بر آید تو در همه بار می کلام
 کف سخا آید آید آید
 تن و اصرعی را بخواند تمام
 را از آن صلوات بر تو سلام
 بگفت سخا آید آید آید
 زبانم زبان ملک و لطف جسم
 چون بنده ناقص و ناقص کلیم
 شد از دست من تو تو ای
 شد و بر منی بی را زبان
 گفتا که خدایم خدایم
 بدست من آن همه بنده
 که گفت من داد صلوات
 که دیو بودی بر امام تو شد
 حسابم در آن نیست بچشم
 را مصلی بطیر اعلم اولاد
 پای می که با شتر تو رفیق
 که بر ای که که که که
 درینم با آن خداوند جان
 که بدست آرد شتر بودیم
 ز او سخا کلیم بچگون ملک

حوافر خنده از انهد از تار
 که آن میس و رانها و سپاس
 نیز میمیرد عالم حس متنه
 زینا بدین تان جان
 از او اسم گشت خضر لاله
 ولم ساخت بر نواز از برج صحر
 چو از مرغ و زانم هم پرومند
 بر اول حال از چوین نیست کس
 چو جاع شوم زان تان جان
 که نفس بخور از ان بر شماست
 که هر چه کشید از انجا بر بود
 از ان صحر که بود آسمان
 سواره بان کربک یا دابی
 بر کوه دایان زرد بان بر ملک
 سما علی نام و قوی تان او
 و در وقت از این تان
 که تو کیمی و که همراه نیست
 کس که چو کیم و هر چه هست
 کس که از او را در او خدا
 از ان قصر با چوین هم اول خدا

کس که نام ز تان ان کجود صفا
 که بجز کرم بود بر حق زین
 نذیر بی او هم خداست
 که در دوی همه چه کرده میان
 وسط نام او که در و عدل کم
 زمین و زین در پست او بود
 بهر دو جهان که ز نام لیند
 بزواج چو خاتم را فرخ از دین
 بان انجکنت هر تان حیل
 ز نماست بر چه انماست
 سومی کوی صخره از ان کجود
 زین نام ز رویی زرد بان
 از ان راه روح لاله ان روم
 ولی بود در دایان بان بر ملک
 بی از لایک بیوان او
 از انجا زان را رسید این ملک
 بنوا از فتح و طوفان نیست
 محمد که بیک سوال اللولت
 که بیغم الحی بر جا مرصبا
 تیغ کشین نام است با

بدر

آردم سما جان افات است کرد
 بر قصر بود بی فتح است
 قصر در دم چون از انجا گشت
 قصر سوم بر نفس یا رسته
 به ادیس در قصر چاکم سپید
 چو بر چه چم که در دودید
 بقصر ششم که در حسی سلام
 از انجا که بکسر منتقم رسید
 حوامش بر کس که از حیرتین
 از انجا سومی سوره انبیا
 چو بالا تا سوره هم و کس
 از ان برده کجودت شد از ان
 بنی کشین از زمین جلا مانده
 کس که بیک سوزم از کرم
 عهد است که از بود تان کجود
 بر این هم انجا ز تان بان
 جان نود و زین صفا کجود
 بنده بان از زین بر صفا
 سید از ان صخره در صمد
 تعلق نود و بجای شش گشت

از او سما خاف نقالات کرد
 بدستور با این هم اول خواب
 میخاک کجی ش هر که گشت
 بجان پوست او از خریار شد
 از او حیا و حقیقت شنید
 که آردم جان با بی او کسید
 بان حور انصبا می کرام
 کجی را کرم تان جلا دید
 کس که از انجا بیک اللیل
 که در دود ریافت عز و بها
 کجا پیش ظاهر زین کجودت
 ولی ماند ناموس کبر بر دوان
 بر دوان کسب چو انما شد
 سرکشت با بی مردم پیشتر
 که از طلبت نوز انجکد بود
 که در دود سبز تان زرد شد
 که بود ز هر شنید غالب نوز
 که زینست اما ساقی عرض توانا
 تر قش بر دم سبزه کدم
 که بر باج نم زنی راه پیش

بدر

بالا از سر صدف کرد از سبز
 نه تنها عمر یکدیگر جمعی که بگذرد
 ایوب که هم کرد و عزیم سفر
 که شتاب چمن ستم استوار
 ضعیف دوران ره تو با کسی بس
 بهیود صد سدیق امید دار
 در جواز ره را نیک بر دمی
 در آنوقت صدفیق در خوار بیاید
 در آله شهر و مهور تمام
 از آنجا که در آن قصه صد کوز
 موافق بآن همه ننده افکار
 بیکه فرود آمده آن تمام
 کوه سه هند و منصف است بر آن
 که آرد آن همه شهر حرام
 آرد که در کوشش لایان کلان
 ولی در مینو نیاید و زود
 در آنجا که صدف تو را حرم بود
 در آنجا زمین که گشته و در آن
 ایوب که میاید گشت و کربیت
 که گزید او از آن روز نمود
 بغوت مهربان علیه السلام

در کوه و عمارت کرد و عمر
 رفیق رهش را ضعیف و کبیر
 ولی گفت با او ایام ایوب
 که زمانه مدتی مفرودین دیدار
 بنامند را همی جز تو کس
 با میدان میکند انتظار
 شب روز بود بهیسا سختی
 که از آسمان میریغی که بید
 نشان بر تو آن چو صحن چویدار
 ولی باز در تریب آید نمود
 که کلب بروی هوا بی شمار
 در آنجا مینو مهور تمام
 که در دید و شن ز راه خیابان
 مفرود ظاهر اش را می تمام
 که گشته سهوی مینو در آن
 خرابی که صدف تو را حرم بود
 شربت آخر آناه تا با آن
 که در آنست تغییر خرابی گشت
 که این خرابی آن خرابی نمود
 که در زمین فرست باه تمام

کلام کمال مشاطه بر سر دور
 که آرد این خرابی تمام ایوب
 که شنبه و جمعه یا در آن ایوب
 چه که چو تریب چو ایوب
 شد انقض صدفیق امیدوار
 زنی بر آن زمین و اراک بید
منقذت کوهان قله تریب در باب اول
و ارجا نمودن تریب علی السلام
 چنین گفت راوی که اعدایان
 که چون در مینو و در مصطفی
 نخرت نهاد بر تریب بیج
 مبادا که شد بر سر آسپاه
 پس آن یکنویان که اینجاست
 که بر تریب آن همه ایوب
 به جمع گشته در خانه
 بنودارینی با ستم ایوب
 بر آن تو ایوبان تمام ایوب
 در آمد و ایوب گفت من
 که در پیش نهاد بر مینو در دم

بوی که بر سر شانه می وجود بود
 اشارت با این همه غم و راه
 زلال می و در دستمالان بود
 که بر سر سازه بود و اراک ایوب
 که سحر گشت که با این زبان بود
 که دادون بجهت نمود و کبیر
مختصر تریب در باب اول
 چو از دست ناز این بود بر تریب
 کینه اهل تریب بجهت می
 بیامد آن لالت و در اوج
 مبادا که در روز آسپاه
 نمازیم که بی جای است
 بی شهورت گشته صلوات
 که آنجا نمازید بیکیا بود
 که بر مینو در اراک ایوب
 عیان گشته در صورت بیروز
 زخدمت او بجهت ایوب
 که در کلام شما چشم نمودم

ضعیف بخنیق نمیزاد شیر
 برودست خود چون بجز کینه
 بنی در فغان او کامیاب
 ظروقی که در خیره بود آن تمام
 بنی در فغان او خندانان
 سزاوار نمی آید از راه کین
 فرود آمد از اسب فریاد کرد
 نمود التماس از رسول خدا
 پنهان نماند از حقایق ماند
 هنگام در چون خاتم الرسلین
 ولیکن آنان نامزد رسول
 با سر بنی عامر این زهر
 پس از رخ کمر او نمود
 بدان نام و ادبش بجزرانی
 میباید هم از راه کین میباید
 نه نامش بچسبید خرد لایام
 سوال خدایین فعال کلفت
 ز غرضش بچسبید کس ماست
 بنی را آن تفاسر که نموده است
 بریده جوید استکلام لطیف

برکن لایق و زار بود و رسالت
 زیستان او نیز بجز کینه
 بجهت نشسته اش کینه را ب
 از آن بر شد و ام سعید کجا
 شد نزاره شوق ایچا در آن
 ولی اسب و شد زور زین
 بنی را بجهت و تا با کرد
 که خود خلاصی از کین نماند
 نفس را سوزی از کین نماند
 برو آن آدم اسب از کین
 طلب کرد و کوشش بجزرانی
 رفیق کرد آن کمره اش را بجز
 به بجز آن را و دوستش فرود
 سوزش سلام کشت از کین
 که تا با تقصیر بجزرانی
 کفایت بریده مراست تا نام
 برود آنرا با او بجز کلفت
 درین قوم مانند کس کس است
 سلفا بصریق فرود است
 عبارات تبرین نکاح است

بخش خود را لطف کلام
 بخش محمد رسول اندام
 برود زبان او تشنگان
 ز فغان او هم سخنان شد
 بریده بجزرانی که از نام
 بعضی رسول خدا
 که ای پادشاه همه اعیان
 در کسبت بیشتر در شایان
 عسکر کشته به دست پیش
و که فرزند سلطان بجزرانی
 بصحت کسبید از در لطف
 بنهر میبند تا در بخت
 همه از ابلیس بر صحیح
 همه بجزرانی شاه عرب
 یکدیگر بر حرم اهل تن
 چون پنهان شد از کین کین
 بچسبید از حرم اهل تن
 یکی از رهروان آن کرد
 در دیده است که در دست اجار
 مانم در زهر خواص خواص

زخم زادت بچسبید نام
 نماند راه هر کس هم
 سخنان خدا و سخن رسول
 نمود آن را ز کین کین
 بجزرانی که از نام
 در میان از فغان ایچا
 برود در بنی امیران
 نماند ساخت و در کین کین
 بر راه رضای خدا ز کین
 که آواز از سینه کاین است
 که در کین آمدند بخت
 خن خن برود آن کین
 از آن پنهانی همان حق طلب
 نشسته بر تپه راه رسول
 بمثل پس از آنکه کین
 عقاب کشت از کین رسول
 چون در دست کین کین
 هر کس که بچسبید و بار
 بروی بنی امیران کین

سپهر زمین چون حضرت کسبید
 و کسب کرد ز اول ازین
 ز نوادها با نگر خدا
 با مسجدی که تو فری امام
 بتو فری تو صفت اهل قبا
 علی بن زینب را با نگر خدا
 نه آن آید بود با بی او
 چگونه بان آید و صفت حال
 علی آید و نه در آن از قبا
 برود که در شهرند جمیع بود
 نماز که در جمیع است که بود
 عجب خطیبی نماز خواند خدیو پاک
 پس آنکه شد از آن محله در آن
 کوهینی بود ما همین جا نزول
 بگفتا دعوی ما حق را نهاد
 بگزار آن نامه را نو نهان
 بودیم جای که تا نوشتند
 زانصه بیان تکلیف نمی نمودند
 بود ما مستور در کتف اندام
 بنی نخست را در آن بگفت

لطافت ز اعیان سپهر دید
 بسوی قبا که در عرف عثمان
 سپهر زمین بر آنست از قبا
 بقرآن سخن گویش بود بیان
 رجال کجای چون گفت خدا
 پیاده در آن راه گفتند
 شطخ طرب عجب دار بود
 جانی بر آمد ز کج کمال
 بشهر زمین نشسته است
 سخن بنی سالم آمد زور
 اد کرد با جیل مردان بود
 شمع محبت بود اما سی پاک
 بهر کجا رفتیش هر کس خدا
 ولیکن سبک و صفت قبول
 نیند بهر جا که تو را خدا
 بجای که کسری از تو نهاد
 خراجی که ننگش بر سر است
 بگفتا که ای با شاه عزیز
 بنده است خود را بگفتا نیام
 بگفتا که در آن شهر است

والصا بر بیان گوید که ای امیر
 بود حضرت خدیو می خود پیا
 بر شاه هر شاه عالی مقام
 بی زمین شاه هر دو جهان
 در آنوقت عهدا شد از آن مقام
 بوجیم روی آفتاب در صورتش
 بلاست کاین روی که داشت
 عیان گشته از طلعتش نورش
 دگر گو مجلس در آمد رسول
 چه خطیبی که بود اول تکلام
 در و طوقه تا بر آن وعظ کرد
 ولیکن چه سید از آن گوید
 سوال تمام آهسته آهسته
 جواب همه از همگوشه
 مسلمان خود را روی تو داشت
 بگفتا که در آن هر دو عالم
 دام کسب کرد که در آن حال
 در آنوقت عهدا شد از آن مقام
 شنیدم که در رسالت نبی
 زمین که در آن زمان بود آن

مخوابست کاسی شود خدیو پاک
 بگفتا که زمین ز سپهر خدا
 شد که در آن رسد در جود
 کسبید از هر طرف بر آن مقام
 شنیدم از طلعت از کلام
 شنیدم که در آن حال کسبید
 در آنوقت عهدا شد از آن مقام
 زبان روی آنی که گفتند
 بگفتا و عطفی بر اهل قبول
 که با ایهام اناس انوار اسلام
 دل سخت بود در آن آدم باز
 کسبید در وقت از آن مقام
 که با ایهام اناس انوار اسلام
 بهر دو عالم کسبید
 با سر اوین محرم تمام است
 بگفتا که در آن هر دو عالم
 در آنوقت عهدا شد از آن مقام
 شنیدم که در آن زمان بود آن

کسی که بولوت بجزوی می نمود
 باشد بر وی بر وجهی اقتدار
 که در دنیا لا توقع گفته اند
 که شیطانی هم چو شیطانی
 بود به نوعی ازواج خویش
 نفس نموده بخویشیان او
 برود به نسبت حرکت کله که کند
 معاد الله درود می بخشد که کرد
 در روز کشت آن سخن کار کرد
 که بینه دین نصیحت است حق
 اگر بر سر او درود می او
 که از شیخین هم کز دین او
 بیرون میروند کشته اهتمام
 و کز به بی هم نهضا در بار
 چنانچه از خویش او را که
 از اذیت کرد و لا توقع او را
 تو آن گفت که نام بی خاطر
 بنامه از شیطانی دیگر که
 بهر حال اولاد غیر انا نام
 در این عالمی از هر که که بگوش

در آخر روز یا به تو برود
 بهر خواهی او در دم خصما
 کسی که در دنیا یعنی سندان
 بود در دنیا یعنی سندان
 که از هر خواهی آن است
 باغی که بگوشند در دستان او
 در آن کس تو حیدر نوری کند
 خلد و من اسفل الساکر
 به انسان یا بینه نوری در
 کنون یا در حق بیکر است
 محمد به ذبح شود با می او
 یا بنامه از آن تو نوری در
 اگر در دنیا زین ذبح تمام
 یا بنامه از آن تو نوری در
 که از اذیت کرد و لا توقع او را
 تو آن گفت که نام بی خاطر
 بنامه از شیطانی دیگر که
 بهر حال اولاد غیر انا نام
 در این عالمی از هر که که بگوش

که ایامی که تو عالم تمام
 در آن ایامی که تو عالم تمام
 کسی که در دنیا یعنی سندان
 بود در دنیا یعنی سندان
 که از هر خواهی آن است
 باغی که بگوشند در دستان او
 در آن کس تو حیدر نوری کند
 خلد و من اسفل الساکر
 به انسان یا بینه نوری در
 کنون یا در حق بیکر است
 محمد به ذبح شود با می او
 یا بنامه از آن تو نوری در
 اگر در دنیا زین ذبح تمام
 یا بنامه از آن تو نوری در
 که از اذیت کرد و لا توقع او را
 تو آن گفت که نام بی خاطر
 بنامه از شیطانی دیگر که
 بهر حال اولاد غیر انا نام
 در این عالمی از هر که که بگوش

بود عین بیانی غیر انا نام
 بود در دنیا یعنی سندان
 که از هر خواهی آن است
 باغی که بگوشند در دستان او
 در آن کس تو حیدر نوری کند
 خلد و من اسفل الساکر
 به انسان یا بینه نوری در
 کنون یا در حق بیکر است
 محمد به ذبح شود با می او
 یا بنامه از آن تو نوری در
 اگر در دنیا زین ذبح تمام
 یا بنامه از آن تو نوری در
 که از اذیت کرد و لا توقع او را
 تو آن گفت که نام بی خاطر
 بنامه از شیطانی دیگر که
 بهر حال اولاد غیر انا نام
 در این عالمی از هر که که بگوش

بی کهنس این که بر ابراهیم
 تبارش بر آن گسیدند چو دست
 در آتش که سعیدان شد تبار
 ملک نفس خرمخالی آغاز کرد
 خاندان شقی بست بر پای کبر
 شد که عقد لالی بخون
 بر هم ولیمه برین کمال
 ملک گفت ایروندیکر که گناه

و بیان عالی بودم با این کجاست
 بر اندازد این کسیر کجاست
 حکیم خدا ابتدا می جهاد
 دو وضع جهاد آرد در کسیر
 جهادی که خود بود حاضر در آن
 بود خرد است نام اما اگر
 بر سر قلبی آرد بعثت خم
 حساب خزا این را بودی خورد
 نیز خرد بود و در وقت سید
 ولی جز خرد غزوه اهل کرد
 در ابراهیم خرد غزوات بود
 بی سعید را دور بود که گوشت

همیانی آ که گوشتی گوشت
 کور در دنیا و آخرت سید است
 بهم راه و خور شیر را اقران
 باب طرب هم راه هم سار کرد
 صیغوی ز دوست این سخن نیز
 برادی غمخوار نامش بود
 ز نور و حمل آتش افتاد
 ملک گفت در آن شان نیز با

و اولی خرد بود
 که در سال مذکور یعنی دوم
 بی کرد با اهل خرد و خدا
 یکی خرد بود و دیگری
 رسول خدا شاه بیخندان
 خود را بجا آوردست خرد شیر
 بود هر روز با من با علم
 زیاده و تلفظ زیاده بود
 سرا یا موافق تلفظ سید
 کز دست شاه مثل جریب
 در آن غزوه ملغ از حد بود
 و هم خلافت و راجا خاست

س
س

بر آن آنگاه نشد بخیران ختم
 از ابواب خود و چو در آن راه
 در ملغ محض می خردی گوشت
 در آن خرد و آتغ نشد هیچ کند
 شهر بودینه و کار با کشتند

سریه اول
 شیدم که آن شاه خرد نه
 چو یکست آه شید از تویش
 که جمعی از ایشان زد که بران
 بغر و تو نشد همینه روان
 اگر هم بر ش ساخت خرد نیز
 بر کف سید این کسیر را اول
 در اسلام با آنکه مسلمین
 عسیده که در این نشد قبول
 بقولی بران نزد اهل حرب
 بگول بگر صرا هر نمود
 در آنکه چو با هم مقابل شدند
 در آن صفت آن سعید بود
 بیک تیر از قوس کار بستند
 شکست نالی باج خدای

بقصد تو زمین و بی خرد نه
 بغض می آورد در دشمن بنا
 که هر دو قور نامی خرد بود
 که در دست حضرت از این راه
 همینه با پیش سزا فرستند

ز ابوابی می مدینه و کور
 بسج شریف کشید از تویش
 شد از این می همی کونان
 چو خارش قمارج آن کاران
 ز نعل هم بر هر شخصت تن
 که کم کرد تا نشد اینسینا
 لولای خشمین بود خردان
 علمداران ساختند سطح قبول
 نمودست سر را خرد بود
 که بجز ابوجهیل سر را بود
 اعادی می آرد از سر پول خرد
 که اهل دروغ کشنده است
 که در آن کور خرد نشد
 شکوه نظر میوه خرد و جلال

بجمله اهل بیت با کار و دان
 زمین بهمانش بوی شمال
 حلیف الغریق مجری جوی بود
 بگفت جمل مردانگر دلبر
 جوی جمل نزد یک در یکسید
 ابو جمل سرور آنفر تو بود
 سپهسالار امش با لوائی کلف
 ایوز ترزا و او عیار رحمت
 با فیروزاده لوائی صفتند
 شد انجیا حمزه را حکم کرد
 سنوی کرد از شام برگشته اند
 که جمعی بود از آن قریش
 ز آنکه گشته عیبده روان

دیوان

گوشه در آمد بدارالان
 فرو بسته ایوب جنگ جمل
 وصلح و خیرت آن کشور
 ولی که بر آنی تو با کس نیر
 به مال او حمزه انجاسید
 که حمزه بر ایشان تقاضی بود
 ز خیل جمعا جمعی تنی لغز
 بسی از جمعا جویا و بار رحمت
 کرده و زلف خروشن تا امید
 کرد فیروزان فرزند بود
 هنوز از آنان غنچه گشته اند
 با مال و با اسخران قریش
 خیزد رویند قنار اسخران
 فداه است آن برادر پشت

دیوان

بشهر مودینه از آن تا جور
 بگفت قول تا برت بگفت قول سعد
 لوائی سفید و کوزیز رحمت
 شد انبیا با او مدسکس لوائی
 شتر با بی بر مال چندین قطار
 فلان جان عجیب کار لوائی رسید
 بیع شریف رسول خدا
 دی که آمد سعد برگشته باز
 بهر عت از آن جا که باز گشت
 ابوجهل انجاسید و دلش
 دل سعد سخن بر انجاسید
 ولی پیش از آن کوزیر انجاسید
 بجی گفت با سعد بیکدیگر کشین
 لوائی سفید من عصابت نمود
 دینی کاروان و کوزیر قریش
 در سعد را نیز با سبت تن

دیوان

نهاد دست آج خلافت بر
 کوزیران تو نمونده شمس سعد
 سعیدس سپهر بسته او لوائی
 خود کانون شد بر هر کار کاروان
 همه خالی با نصد و دو هزار
 که تا آن زمان همچنان کس نیر
 رساند هست کز آن ترک نشد
 یکی از محبان این خیار
 بیابوس حضرت سران از گشت
 توفیق در انجاسید
 خدای زدم تیغ اسلام گشت
 ز انجاسید کوه تو را کوه سید
 که گذرد خراز ز نماز پیش
 کجکس علمدار مقداد بود
 کوزیر با سیم زوزان قریش
 ز ستاد شاه زین از آن
 بجاک تو حکام خیر البشر
 ره با گشتن کوفتست بمن

دیوان

دیوان

و اگر گفت با تو بگویم خبر

با و وقت بسیار که آن روز است

خود و از این سر سر یکبار

که با دشمنان رسالت آید

فنا ویم در خواب نیزین سجا

که در زمی درین غزه مطلق

بدان نظریق محنت مرو

دوان غزوه شده قطع کینا

یا که در سلطان دین صلح و عهد

در اطراف اینجا که آمد نمود

مسل خانات غنیه شمش

و دو صک که بودت همراه توین

علم در است کرد و غزه سبزه

بی زدم انقود خود غزم کرد

بدون آنکه جمعی کینز

هین سال شنبه حمر الامام

سید آن جهان بجز چون در اول

کسی را ندیده است آن کاران

مدینه که در گذشته زریب فر

که از زمان کینت چینه

کجا که بر نیزین با و تراب

فوان بر علی بود که در غبار

که در هست بسیار از آن روز

که در هست بسیار از آن روز

نیم نیزین غلی من در غلی

زهار یا بر در این کینتو

کینت نهادش بی تو را

سبوی مدینه نمودت عهد

کسی که بی صلح افتاده بود

و کین کسی را از اینا نماند

تو چو در کسب اینان زدم کرد

خلاف نیزین سبزه بود

کوان حج را بودت ابر

که در رسم سوداگری می نام

تقیش اعدا نمود واقعا

از اینجا کینت شاه جهان

شهر است از دوشش شتر کرد

تصفوان کسبیده هم کجا بود

سپاه صحابه با و همنان

تعم از مدینه بود درین عهد

لوی که در این روزها حسن

چو تفرستید این روزها غم

همین که در این جا بر بود

مرا در دست بود که کین

که تا سر نه چشم اختر بود

زهی بودی که با و صبا

حکوه است میا را او را در

رلا و بر افتاده اند در دست او

سنان را در کسب خود را در کین

نمود است اینجا علی بی

که از هر چه رویت کار بود

درین کینت او بود در کین

همگفت در این است

روم آنکه در کین بودت جن

کمی آن کسب کاره علاج است

بنویسمی کینت با و بر غلی

که در این جا بر کینت است از

که کینت در دست او کین

خلاف کینت از آن روزها

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که کینت در دست او کین

که این حکایت ز تو بگذرد
 حسد که از آن از دور گشت
 دل جانک بود از آن بجز
 جوان از او را در دل بگردد
 و بد این عتبه که بود است یا
 با کف عیاس اخشیفتند
 ابو جهل از عتبه تیر و تیر
 کفایت این تکبیر هم گشت
 ابو الفضل گفتا که در کشتن بود
 کفایت آن بود عاقله خواست
 همین کس مردان قوم بنما
 چه لازم که البته دعوی آن
 ابو الفضل نگار آن خراب کرد
 دل عتبه بود جهل من تا سد روز
 کوه را و عتبه طاغی گشت
 تو هم هر سو که با صد فریغ
 هر فریغی که در خسته پس
 بدیصل جان که این گفتگو
 بعد از گفتن آن قوم
 کوهان گفتن سواران افکار کرد

در کف

بجهنم زدم ز تو بگذرد
 با کف آن شهر هم گشت
 که آن دو بود این درون که
 هما خطه را که مشهور گشت
 عیاس که دو کوه ستار
 ابو جهل از عتبه او اندر و لید
 شنید از ابو الفضل عیاس را
 که از وی گوید سخن و رفت
 که است آن نام آن که
 که او هر بابت چون با رفت
 بد بجهنمی میکنند الا تو عا
 زمان تمام گشته این زین
 با ده گنگو با دین باب کرد
 کف ضرر و چیزی که تو هم هنوز
 که او از سر میوزا هم گشت
 تیر زنی با غم آمد روز
 خواهند از راستی ز دانش
 شنیدند سواران سخنی می بود
 که او طعنه تیر در جوان قوم
 تیر دل و طعنه تیر بر او بود

ابو الفضل گفت از عتبه با
 چه عیاس که در است روز که
 ابو جهل او بد را اضطراب
 چه کسی که این اضطراب است
 که آن کسی از سومی بود حروب
 بی حفظ اموال خود روز در
 بی کار زار زنده مر سلیمان
 که از هر دو کس که آید کار
 که بود لب و اختلاف نمود
 امید که این بدوی شنید
 که ز بود و نشا نشد هم نشا
 مختلف نگار آن ترس صاحب
 ابو جهل نزدیک او رفت و
 که در دای خود تومی بنما
 یعنی هر چه جنگ جو جان کوهن
 کفایت در انبابت جزا گشت
 ستم که عتبه با جنگش
 زبان بود آن کوی استوار بود
 بهر حال او هم بر آید روز
 نشا میا که است ، اختیار

تیریش زخم آن جان کوز
 سومی مسجد عتبه الله کوز
 لرزش عتبه از آن حاکم است
 که خدا امروز با بود کفایت
 که خرام محمد با حربه ضرب
 با تیر در زده در دمال و روز
 نشا از آن که مقور چنین
 بر آید بیرون بر آن کار
 اولی در حوض حاصل او بود
 ز سواران برینا عتبه سعید
 البته نمودار گشت در دست ما
 همان در آن همی آورد گشت
 که توان گشت با کوه کوه گشت
 که کوه مختلف نامی ترا
 نیا چنان از او می آید بر دل
 بدان از صبی از مختلف گشت
 با او در هر جزا دومی خوش
 مختلف که از قوم تو هم نمود
 و لیکن دل از کف سواران
 کبلی خطه و کوه سعید این دو بار

بی آنکه تحقیق آن کاروان
 بنشیند آنرا در نامتولی
 گناشته یاری از دوستان
 جزا نماند که نسبت آنکاروان
 چه جدا آمد و چه در حربه خمر
 یکی گفت او را درواشته سوار
 نرا میکیان بوده اند آنرا کس
 خود آنگاه می رانند و توفیق کرد
 چو امانت دهد و از اختران
 کیفیت از نغمه در آشته سوار
 دلی جنبش از آن کاخ جا سوزی
 برآمد سومی بود سلطان دین
 موید سیزده لیکر و سردان
 روان گشته ایضا بی تحقیق
 همین غزوه بود اول آن خرا
 بدوان از موید یک میل راه
 چو در قصد او یک آنکاروان
 که بعضی در محبتش کو تکی
 ملاحت برایشان روا کی بود
 زلفند همراه حیرت بالا نام

گند و بزرگسند نام ایشان
 گزاشتم بجهت آنکه ولی
 از غباران تو مرود و دهان
 شنود از هم آنچه به خربان
 بپرسید از حال خیر البشر
 فلان حاجی از روی کشا بود
 یکم آنکس خیر ادم اینجا کس
 بجهت آن قصه تحقیق کرد
 نشان یافت از خیر بشران
 ریزند در وقت جا سوزی کار
 شنود از اتفاق بی سروران
 کشید و با عدای بی بی کین
 شده سومی بر رانجی کاروان
 مهاجر و ش تصار در خدمت
 که بود از انصار با مصطفی
 زده خیر سلطان نجم سپاه
 بر آید نشانه کیتی ستان
 تخلف نمودند و در میری
 به میان تخلف طاعی بود
 که گشت تن آن صحیح کلام

الغزوة

تانضا ریح از چهار سو کس
 از آنجمله عثمان که سینه بود
 رقیه را اولاد خیر البشر
 در آنوقت بگوز و بجهت
 به چهار داریش عثمان با نماند
 که آن دو را در تبع المکان
 چو گشت کشیدند آنرا در وقت
 بنیاد داشت محمد و آنرا در دور
 که بود با به که او را رسول
 با هم خلافت هموز آنست
 که صاحب از نغمه عالمیه
 که صاحب است کس که در آنرا
 که این همه که این جمیع
 نمی درید و در آمده آنرا در
 پس از فتح آتش عالی نژاد
 چو بهت شان سپهر پادشاه
 هموز و صی - باد هم کلاب
 مهاجر از آنجمله عثمان کس
 درین معین برایش آنچشم
 حمل بر او با وقت بگوز کس

که سوز بود در آن گشت کس
 فلان غزوه از آن تخلف نمود
 که بود هست و وقت آن بود
 تن آنصف صحابش زار شد
 با او نشنا و در آن مماند
 که در دو جا سوسی کاروان
 در آنرا از رفیق و آتوان
 که بخیر دید بهت آنرا در دور
 زده با که در آن با صد قبول
 اولان هر چه را عمل گشت
 که که درش بی حاکم عالمیه
 زده ها مختار می نرستند باز
 که در آن گشته عا جزو سپهر
 زده با که در آن آنرا در دور
 زده مختار این گشت کس که در دور
 زده بی عدو که نموده است با
 موافق لفظ شد انداخته
 که بود از آنجمله انصار و کس
 که در آن سینه شتر بود کس
 صحیح حمل بر او در وقت آن

ماه
 آخرا
 ۱۰۵۵

سخن خدا در ارض و سما
 نپرده حق تو خود کار کن
 اگر گفت مقدا کند می بین
 دعا می خیر اما از مصطفی
 سختمای دلخواه صدیعت
 تو آفرین بود که ز آن خدای
 آنچه زود و سلطان این
 خواص صحابه ز اهل قبول
 شد انبیا این خبر را شنود
 بر آورد با سکو اهل خدا
 بر آمد سوی جبرائیل سپاه
 ولیکن ابویسحق نهاد کوش
 یا ناید بیرون شمار بنهار
 ز نداد با اهل کعبه پیام
 که نوشت با کاروان بوجوه
 شتر دار شتر بگناه عدو
 سرکاف اسبان و از شتران
 سپاه اعادی بوقت شمار
 زده شمش عدو بود و شتران
 دانه نه بنوبت صحیح کبار

سر از خدمت بر ناپایم ما
 بوی خدا کار زانها کن
 کرای هر دو خاتم رسولین
 بل هر یکی زان دو صاحب
 عمر حکم هر دای خلاصت
 یکو بنده جز بی مناسب مجال
 که چون نمود از هر دو شتران
 به جمع شدند نزد رسول
 بود ای صفوا بر او زود
 منعی بعد از او کرد ایست
 که ترتیب را در شتران دو یار
 بقول ای کرد و خوش تر و زار
 نمایند بر جای خود استوار
 که از خوف که ستم حربه ایلام
 زجا پای بر فزیند بر یار
 نوسن نهد باقیش در عدو
 که بود دست در فوج شتران
 نهوده کم از خالدین بیار
 که جز نگاهانها شترانست
 شتر می سسک که شتران شود

چون تو که بار آتش آورد
 از آنکه زان آتش خود بیدار
 با تو که شکر از اهل شتر
 بدست ای در آنگار اهل باطن
 که هر که بدینو ندانم در هر دو
 شما را که گفتا بیدارت و همیم
 جوار می کشیدند این مصطفی
 با بعد از کار جنت فند بچینک
 بر یا که بر بگیری میر و بیم
 مراد تو با بیم زین قیل قال
 زانصا رصودها و از ناران
 که در اقیع شود بر زمین
 با نشان سختمای بچوی غت
 که اقامه از جز یک کون بود
 بجای که شد منزل لشکر من
 که گفت بجز تری با کی کم
 چون در بجهت العقیقست ایضا
 ولی باز آتش زنده بودی
 بوشند آردی کلام چنین
 بهر جا که با دایمی همیم

تو بقره قیامتش اعدا نمود
 روان کوچ در کوچ شد موسی
 شما بود که ایما در نظر
 بیا بیم بود من کینه دور
 یکی از دو چشم خدا و صو کرد
 بعضی که ای اشارت و همیم
 بی شما دمان کشت که برش دعا
 نخواهم کردن از آن هم و ک
 بفرمانت از جان دمل کردیم
 نمایم روی از تو در هیچ حال
 گفت ای شمشاه بر دو جهان
 که از انصار بچیت فی الصبر
 ولیکن استر و آذرت و کنت
 هر دو کای آ یا کندم کمون
 رسیدت در خاطر انور من
 با عدایت بخی خرا میگنم
 زانصا خفا هر دو خرا لا نام
 با صحت قفا خرا و حلی
 بجزش دعا که در سلاطین
 کوه سسته در صفت سرانیم

شهبه است چنان بود در رنگش کوهن
 شد از آنکه واقوم کو یا دروان
 که آنست محقق بانوم خویش
 نصیحت می کرد نشاند کس
 چو نزدیک بد آمد نماز اول
 سجده امام رسالت آید
 به لباسی یعنی ز جلیب سجده
 تفضل خدا در دیت است عجب
 حکم در زبان ابن ابی درود
 زبانان ترکند تو خوشنیم
 و کین بکشگر که سبب
 نژادی کل ایچانی سنگلاخ
 از ایچا و کر کوچ که در نژاد
 بغرمود انجاست در سلیمان
 خباب این مندرگفتگی کل
 بنی گفت از اجتهاد است در است
 پس آنکه گفت از اجتهاد
 موافق بقولش نروغ الا این
 که با سباه خود آن کامیاست
 چو در بر کوه سلسله معلق

که در است بوجهل آن کلکوش
 در نیقا و واقصرتا بر زبان
 که راه تقابل کند پیش
 نزد بعد از آن از بعضی
 لبت خنده ز نامی بترک
 زود آمدن او می دور آید
 جنبش باقت سوسا کس
 که ختم است میراث با تلسیه
 که باران نرسد از سیرا که
 بلائی کل اندر خدایا لیم
 زبان می شود از نژاد کون
 نیست زود ختم آتوزیغ
 نمود است در بر زخیل امول
 که منزل بود بر چه اولین
 بو صیبت یا اجتهاد نژاد
 نمائی که گفت بوحی مدای
 که نرسد اولین جایی است
 شهبه است سلطان دنیا درین
 زود آمدن او می دور آید
 همکینست با صیبت صفا

نسخه

که در است بوجهل آن کلکوش
 در نیقا و واقصرتا بر زبان
 که راه تقابل کند پیش
 نزد بعد از آن از بعضی
 لبت خنده ز نامی بترک
 زود آمدن او می دور آید
 جنبش باقت سوسا کس
 که ختم است میراث با تلسیه
 که باران نرسد از سیرا که
 بلائی کل اندر خدایا لیم
 زبان می شود از نژاد کون
 نیست زود ختم آتوزیغ
 نمود است در بر زخیل امول
 که منزل بود بر چه اولین
 بو صیبت یا اجتهاد نژاد
 نمائی که گفت بوحی مدای
 که نرسد اولین جایی است
 شهبه است سلطان دنیا درین
 زود آمدن او می دور آید
 همکینست با صیبت صفا

که در است بوجهل آن کلکوش
 در نیقا و واقصرتا بر زبان
 که راه تقابل کند پیش
 نزد بعد از آن از بعضی
 لبت خنده ز نامی بترک
 زود آمدن او می دور آید
 جنبش باقت سوسا کس
 که ختم است میراث با تلسیه
 که باران نرسد از سیرا که
 بلائی کل اندر خدایا لیم
 زبان می شود از نژاد کون
 نیست زود ختم آتوزیغ
 نمود است در بر زخیل امول
 که منزل بود بر چه اولین
 بو صیبت یا اجتهاد نژاد
 نمائی که گفت بوحی مدای
 که نرسد اولین جایی است
 شهبه است سلطان دنیا درین
 زود آمدن او می دور آید
 همکینست با صیبت صفا

نسخه

دانشا در جنگی و سعد معاد

ولی سر نو روز تیر یا به نمود

چو تیر که خضم خواهم رسید

و قاری بود تیر روز تیر

نیز بود کای و ستان در قتل

دعای کج که او را در رسول

مرا دم همین دولت از روز بود

ز روزن تمایز این روز از این

یکجا که امروز روزی غیب

نیز بود او را شد سر همین

بر آن بود با او را در تخریب

شده منفعل او می خود را سواد

سوادش نیست ای سواد

بگفت از دست چو بی در روز بود

برون عربش از بی آن لاله

در روزن عربش را لوب که کرم

یا به تمام همه کرد روز

به تیر و کمان دست با رسید

یا به تیر و کمان دست با رسید

نیز بود کای و ستان در قتل

دعای کج که او را در رسول

مرا دم همین دولت از روز بود

ز روزن تمایز این روز از این

یکجا که امروز روزی غیب

نیز بود او را شد سر همین

بر آن بود با او را در تخریب

شده منفعل او می خود را سواد

سوادش نیست ای سواد

بگفت از دست چو بی در روز بود

سوادش نیست ای سواد

نویسنده

ز ابصار بود و ز غمرا چو

بود ای صفا سپهر اوست چو

ولیکن پس از فتح در چشم پر

فاد تو تا سوی دوزخ دایم

شد زخمی اما که در دیده رو

یک روزم او در چشم بست

که او در خیمت قرن عینیکه داشت

شماره شصت هجرت از او

به محفل بر عینه زده بود رخ

عینده شد ای ششم و نید

درین کار هر یک با عالم علم

در آن عرصه شستند نیز از

بنا گفتند ما را چه کار

دانشا با کبره کشیدند پس

همه در راه کشیدند بر استقامت

بهر چه است مسلح تمام

شکست اول از لشکر لشکرین

ولید و دو دم عینه شمشیر سوم

بصدور لاف بر زدم بر شستند

شکست را با اسلای اسلام شمشیر پنجم

چو معلوم کرد که در شان کس

مهاجر طلاق شسته در کارزار

شکست بی از ما جبر شسته تن

علی و عینده که در حمزه هم

علی تیغ برد که کشیدند

که نه بود از پیام ظفر قرمز تیغ

نزد آرد و برای پس عینده

به چنانش از شکست بر کس

لویای ظفر سر زنی بر داشت

ز شمشیر خیز عینیش ز دست

ولید از عینده عینده ارف

که در حمزه و سر تیغی بر ولید

عینده بدان زخمها شستند

پس از فتح شد سوی تیر زان

بقصد البوجهل از حاکم گاه
 باکاه جلال خان آن کین
 سعاده سعاده بر تا خدمت
 سعاده اولش تیغ از خدمت
 سعاده تمام اخلاصت بی پروا
 ای پهلوان را پورا او حکم کند
 بسوی سعاده این عفو دادید
 و لکن سعاده سعادت مال
 سعاده سعاده زود را خرم شهید
 سعاده سعاده بیسع رسول
 غرض هر کسی را که شمشیر
 کشیده بود بجهت املاز
 بی لوج حکم را در بهشت بهشت
 دعا کرد از بیکه زاری نمود
 ای سعاده سعاده سعاده سعاده
 او بیکه صدیق عالی ترا
 که عشق بصدق صفا در عشق
 دعای ترا از یاد بوحسب
 بجهت سعاده را ادا جان نمود
 جویم بر اندر گفت با یا سعاده

کند تا از هر دو هم سعاده
 بر او را در او تیغ کین
 ز جانانه بر خاکش از خدمت
 بیک فریاد قش جلا سعاده
 دلی یک کس از ادا جان داد
 چو در بهشت افتاده در عشق
 بیک فریب ترش ز دشمن بر
 بان حال خود نیست بسیار
 شد اما همه روز را بخا دادید
 کسانم نه قتل طلوع جمول
 به دوزخ در دوزخ ساهم کشید
 دلی را از زاری سلسله سعاده
 سعی دیدم هجوع اصحا حیرت
 در دلی دلی از دوست فدا بود
 بجهت سعاده از زود سعاده
 در اوست گرفته به دست نهاد
 کهنس بر ایشاه برین دول
 بموعود چو در میر می غنویب
 سکنه خوانی کیم کم او را بود
 که گرفت رسوا سکنه کار و کار

الذکر

که کاس است خود که زنده عدالت
 پروان را بچرخش آینه دین پادشاه
 ششم کرده زود کما کسی
 اگر کشنده کرد تیغ عدو
 عهده تمام آن مجاز و کس کشند
 پیشش سب جباری اعلایین
 غرکار جدا که آخر شهید
 بران انحرش آوه معلولین
 در کشتی از کس که کزوه کزوه
 سعوی فوج صغف ازده تمام
 بقوم و حکم کیندای عزرات
 یا سنا دعای روزت عظام
 که در دست آوازی از آسمان
 که چون آیه کی لطفتی درو
 بصفت کس سعاده از عشق ولی

سنا بهست روح الا این ارباب
 بر آمد بی استقامت سپاه
 که در حاکم اعدا بگویند بسی
 بجهت بود جا و دان عالی او
 کف تیغ بصفت عدل او بود
 بدوزخ گرفتند جا خال دین
 شد دعای فردوس علی کون
 سبزه کرم بقه بوجی خدا
 بلای این کین دستبزه کزوه
 یکسانند آن کس که بر روی تمام
 بگویند در زود هر چه در خات
 ز داریت کند از علم حرام
 شنیدم بسوی زمین از آسمان
 فدا آید از وی صدای بر زمین
 که زودی شد بر همه معلولین
 بچرخش بود از لایک حلال
 بیکمال به زبان بود دست هم
 که هم تیغ زخم زد و هم شهید بود
 و لکن بر سبزه جان ایمن سواد
 شنیدم بی صفت کس از زمین

مجامعت نماندست کرد این کوشش
بفضل آنرا رخ اصبی باین
چیز نیز کشیدند همراگان او
زهی چاره آوردن نشینید
همراه همسرش من انصاف است
که گفتند و نشاندند نه تنها و این
از آنجمله عباس بود و عقیل
بشیشا از آن کردی و عثمان
نمی آید و از آن اصغر است
برای رسولش برادر اخبر
سکه خواب در زکریا کرد و جا
همه بنده یان از سبک سازند
صنادید و میان بیت بود و بچه
بر جامی آوردند و گفتند آن تمام
دوی بر سر جامه کرد و در قبول
نشان است از اسل خود و در آن
بایضا در میان کنی ایگام
که در آنجا معصوم کشید از شما
سبوی تریه عثمان نام است
لصفا فرود آمده بر تن

بر دانش برود از تیر و این کوشش
کنند و صلاصل آن همسر کوشش
ببر داشت همراهِ خود آن مرد
شاد از این حق چاره کشید
ز این چاره که کسی که نکوست
لذت کشید همسر گمان با کبر
اسیران که بر سر ایشان نه و ذلیل
چو عقیل را بود و سبک کردن
نشدی می بجای نال این را از خواب
کسی نهاده او را سبک ساخته
چو نشیند شب با لافش مصطلی
یکی را بغر نمود آن حق پسند
ز نعلای کف را در روز کار
سبک شد ایما می کرام
قدم نهاده بالای آن چو بول
صدا می آن چاه کرده خطاب
عکسش می بهترین نام
شکم کرده گفتش رسول خدا
ظفر بر صدر چون می بافتند
بهرت تهر کن بر تن دل ولی

نماند

چو کار می سبکی سبک بودید
دلی دیدی سبکس از تقا
بجده اند از نفس نفس ازل
بمن از رخ فرود همراهِ ازل
حکم می در همه روز نگاه
بصد خرابین این سمنور بود
نشدت برت برین عبد الهش
کشتش ابو جهل فرود کوشی
گرفت بر سر آن با کین
چو جهت از تن هر تن براید
کشدت تیغ ابو جهل را
بچشم سرش را بر سردار من
سرش بر پیش نه سر سلین
بود بجه نگر از آن سخن
بیر از سبک نگر سلاسلین
مخاطب خود از کرده راسته
گفتست محمد صرا که او
کسی گفت با برده گفتن چو بود
امیر از آن فرود بر ز نوت
علاش بود و بایک لبند

سرش خواستی از تن او براید
سرش ز رخ زان خود از تن او
مطلبه شد انشا دین اول
که باران بچوید ابو جهل را
فدا بود سبک چو سبک سبک
بمردن کشیده دلی سبکشد
ز اقبال سلام کرد و کسبش
سید روز کار و سید روز قوی
عیا بجز بروش روز از دست
دره کار که تیغ خود را ندید
همان تیغ را ز روزیان تیره را
بدرخ شد تیغ خود سبکشد
شاد نگر نهان سبک بریزن
در آینه آن افعال از تن
ساده است تو در سر آن عین
محمد ای میر و سبک شد
ترا خود را ز غم خود کرد ای عدو
می گفت او نیز خود را بگوش
بنا بهید با عبد الرحمن عوف
گفت ایکنه آنرا فرود

اولی

دین پادشاه رسل انبیا
 بقولی ابو بکر را جهنما و
 همه فدیه پاک کرده اند اختیار
 کسی کند بودند از اهل خدا
 کم از یک هزار و پاره چهار
 برابر هم هر کلاسیه بیه
 انصاریان و دین روز روز
 ولی هر که بودست عسکر با
 مسلمانان شدند از ایشان همه
 بصحت سید که چون فدیه با
 حکم خدا جبرئیل امین
 کوهای رسانندست از اول الجلال
 ولی قدیمها چون نمودن ادا
 رواست کند که روز احد
 از روی کرد آن مصیبت فل
از فصل اول در بیان
 تحقیق بوسه کاغذی ببار
 پس از انبیا افضل عالمند
 دنیا و دینند عالمی جهان

نهادست در دست صحیح
 موافق همه قول بران تمام
 بجی هم بران داد و آخر قرار
 بر میدان رفتند ز زبان توان
 ز درم نشد بر اسیران قرار
 فدایش خطا تو کرد که نشد
 نویسنده کردان بیانی که بود
 نشانند نه داده چیزی قدا
 مشرف سلام و ایمان همه
 ادا کرده نشد اسیران را
 رسیدست نزد سر سرتین
 که کشتن بنویسان بود اول
 بودست عیال اسیران ادا
 سنگینی که بپایل اسلام بند
 کرد بر سر که بنویسند قبول

از فصل اول در بیان

خدا و حق مع انبیا و کور
 چه خط کم کمن مع انبیا کمن
 روایت شد تمام اهل نون
 گو گفتند حریف با صفا علی
 جوانی یک نشد سربلین
 حسن گو در بصیر بوده امام
 کجا ز بی کامران لشکری
 مبارز روزان بوده شیر خدا
 جهاد همه طاعت کرد کار
 مقدمه نماند واک لام امام
 جگر کشت از آنسو نشد انبیا
 کوشاه رسل در بند و کور
 نشانند صدم آن جهاد کور باز
 از آن مع کشته سر سینه
 بود تا که باشد زمین زمین
 بر اعدایش شور و فوغالی بر
 بر راه مخالفت جی صحبت کبار
 آری نه تیغ نشان جلوه کج
 بران تیغ هر کس که تیغ کور
 مهر بر تیغ آن نون انبیا

که با چشم من این راه را نه زین
 دین در حوض کعبه کف جولان کعبه
 همه روز روایت این اهد و
 جهان این اهل بر نرد زین
 که فاضل ترین همه اهل دین
 امام همه اولیای می کرام
 که بودند من چو شاه رسل هر وی
 ملایک در کار اهل خدا
 رضای الهی بولشایان نثار
 بر که با صلوات بر سر سلام
 زان و هر که نشد نغمه سرا
 بجهد آه آید تیغ و تیغ
 نیل است که او احمد سوزان
 چه بجز آینه بود که سینه
 علی اکبرش از غری بیلیان زان
 شد هر چه شد همه عالمی بد
 در دست بر کوه و در سفند
 بهر سو حال عروس طلوع
 خوش آینه روی گلگی گفت
 از کس که شکر دن ایجه

بهر حق بی عمل دارا ماند
 پرو باد و بر جمله صحت کرام
 درایت کند آنکه خیر الوری
 برویت بمان رنگ نزع
 با و عهد کرد که کا صلا و
 باین شرط ترک تفرق عمل
 دیکین باین نفع بر آن بود
 از آن نفع و لغزت بر آشفند
 کوجیبی ز اصحاب جنگ بجال
 بیست بود و در کار جنگ
 کرافند او را بیا کارزار
 شنیدم که گفتند اهل کسیر
 که تصور بر آمد از مومنان
 بیکان شخصی شست کبیا
 ز دست از رضا دانند خاکت
 شهادت آن غنیفان بقدر
 تا که سلما فی ایجا رسیده
 بخون بودی کشیده است تیغ
 زان تیغ بر کوشش بیرون
 شد آن قاتل ز دست بیایان کشیده

چه ناری که جز من کار داشت
 همه در میان تنگش و تیرار
 به جمال و مهر صفت سیر تکید
 ز تو صفت این غزوه قاصد بیان
 با صعبا بر خنده اعمال او
 همه ملت نزع این راه
 اعاده ای دین خوار شود پاد
 بهماست و ما درین مساجد
 بی تیغ محمد قید آن ظلوم
 پناه عزت غفر استعاب
 بهودی زنی بود غصبا تر نام
 زبان بیکش از آن زنی قبول
 بهر بریده بیغ و طغر
 بغرود نعل زان با قبول
 بجا بیکه بود آن زنت خو
 از اجد طغلی بهر زور شنید
 بسینه زوش خنجر آرد ار
 کوازشش آن خنجر آرد
 رسید از موصطی گشت شاد

که با چشم از آن بزود گشت
 بلای کو بود زنده ستر سوار
 شتر با صبر است شتر زنگ بیک
 کی بود که وصف این غارین
 ای بی بی بجهت و الکی او
 خصوصاً با صحاب برای آن
 که بگوشه این زوره حضور
 لولای محمد را فر اخته
 ابو جهل کینه کینه شوم
 آهی کنی این دعا گشته
 شنیدم که طیفست به کلام
 به نغمه سلام و بجز رسول
 جز او بود گشت حیر البتر
 بهر و این صدی فرزند رسول
 شده عمر عدلی از آن ملول
 کرد زنگ طلکان سعیر
 از و در آن وقت انیز خوار
 خیان ز زمان سینه آن نهار
 شایسته گشت و در اباد

اهل بی

درش خوفت که طعن صفت
 که گشت به آن شکان را نوب
 زخم تیغ بر هر خراش گشاد
 زهر شفاعت نبرد رسول
 برون از حال ایام کرد
 برآمد شاه رس کام او
 و گین برایشان و ابن سلول
 زحق جملدار و در روز کرد
 شفا عینک نوبخت نزد رسول
 عویم این ساعد نوبخت
 نماز هست کس چه در و جزین
 نو دین ساعدان منع و ک
 بر او خرد و در آن گشت حق
 که تا چند خواهی بود کردن تیغ
 از کینه شخصیت ایام بود
 و آزار او اندر ما بنشیند
 با خراج آنفرقه ما کوشد
 هم چنین ز عوار و روز و مرد
 زهر آتشی همه تیغ کام
 با نیک زانی نیک یک پاک

چو واقف از آن گشت خبر لوری
 با ایشان نفوس و ذکر و کار
 که ز ستار کند تیغ عیش
 بکشد آن فرقه تجسین
 تو بنده می این قوم ما را جان
 بقوی ز تبت رسیدت سر
 بکار در انجی برانی که گشت
 همین گفت و بر خاک شد و در
 همانم رسیده روح الامین
 رساندست از حق بجز الام
 پس آن سرور زین دنیا بید
 بنزد مدینه خلیفه نداشت
 علم داده با خمره و بند و ن
 گروه بود از ده اضطرار
 همه پانزده روز کرده چمن
 اطاعت نمودند بی کارزار
 بگذرد که بود است او اسلمی
 که بر پشت اخطایند و گشته
 بجان کردنان او را قبول
 چو بدست عبداللّه بر خفتان
 طلب کرد از طرف آنفرقه را
 ترسید ز چهار صد و چهار
 لایمی که زنده همان فرسین
 جواب نمی گای محمد اکبر
 که در می تو قوم خود را کین
 که بکند بودند از علم حرب
 شجاع و در هم یکا کسرت
 بهر حاجی هر کس شد روان
 زان روز نبردش بر سلین
 و اما سخنان آن آیت تمام
 شاز هم بیکار آن کس تمتد
 بجز بولها به که او را نوبت
 سوئی آن گروه مصلحت نشان
 پانجی ندیدند غیر از حصار
 طرف یافت سلطان فرسین دل
 فرود آمدند آنهم از حصار
 بفرمود بجهت از محر می
 به بند و کس شکس راهها
 عمل کرد و بند کس رسول
 بود آنجان بین آنادان

کلام

بر عظم وی آن بود از عهد و عهد
 سپهر مرید فنا دین جبر
 چو بشنند آن کمره راهرن
 نظاقت درو ملند و ز درو
 سولجی که در تو نه دان در
 نمی که بخوید آن بر سپاه
 بود در اهل سیران سبب
 بجا نیکنه شنند خیر الهی
 آراختا موسی طیبه بر گشت با
 بنام سال بعد از غزای کربلا
 که قوم سلیمی و عصفایان
 که شورش را سر باز پدید گشتند
 هیچ در عثمان کوفی ایشان یافتند
 مجید را داد او همراه خویش
 حور دادی آنجا حجت سپید
 شتابان و از اضران صلح
 از آن دادی اهل آن دولت
 جدا که حمض آن غایم تمام
 قاضی در هم حضرت سیاه

سلامی و مال که خود داشته
 آراخت که در آنسه وین دار
 لقب برین گمانا یکی را کتوم
 دو م را آن گمان نهنت در وقت
 در دوع و سینه فرستیم بر
 با صاحب دارست اسما
 ازین غزوه هر که برگشت با
 که کرد و قربانی آفتاب دین
 همین سال بوده غزای کربلا
 خود غزوه که نیز غیر است
 علم و تقصیر شو حاصل بود جز
 بخود عیب که در آن رخ مظهر
 نزد سخن بسوزاند آن کم از آن
 بود و محتجب آن اشخ الیام
 بر آمد این تصدیق بود زون
 با او نواران دو صد بود پس
 بتزویک سپهر برین سه میل
 یکی دیز در انصار در کشته
 بگشت است آهرو در وقت و بار

اعلی

غزوه
 سپهر

غزوه
 سپهر

چو عین کوه گشته حالی چنین
 باین قصد که آرد اندر فرد
 کرد و تو آید کشید انتقام
 باین شاه در ره اسب سوار
 جوابی نهی سخی شد شنود
 پیش بر رهسوار آمد دران
 که گفتند افتاد او از دست
 دست نهی پیشش آرم نهاد
 درمن مینگد من العوم کوف
 تشنه گفند مسلمانی شد
 در لطف احسان درین کت
 بایشان میان کرد آن کت
 منرف با سلام و دیان نه
 باقبال او منتر گشت هم
 دران بود ز در صدای کشید
 گفتند با سر و کامیات
 سومی تمام تمام القوی
 ز قوس سما انجان لغت نه
 بی نقل و تاریخ آن کاروان

هم چو زده روز در شب منرف
 سالک سیم آنچه از او گفت
 از آن جمله انور بود العجب
 شنو شرح انور که آمد جز
 بدی اگر گشت غوغا کان
 که چیزی بر زنا ز حال شهر
 نبودست بافت بران الکام
 می خود تو چه آسنو منور
 تنی چو کوه شد بر کاب
 بجای که دی قصه اش نام بود
 که آنکه جمعی کرده اند
 منرف نیز آن شخص جاز نام
 ز پس میاورا تنی خوشحال
 چو بنده آوران کو مسال
 با بریداران تر شد تمام
 تنی خواسته تا منور گشت
 خود بجای استراحت نمود
 کینهت ر شد ختم آن طنز
 بویست کینهت نقل از لفظ
 کردی امر را خازان لثب
 به پیغمبر از بیس اصحاب پیشتر
 بنی عقیده جمع در رقص آن
 شیخون زده بر حال شهر
 خوار کس او دلت عثمان نام
 که فخر و طغر عاقبت رد کرد
 موافق بلفظ تن از روضه
 رسیدند ز انجا یکی از نمود
 ز جبار گشتند غیر الامام
 بسرا می کوه انجا برده اند
 با سلام بردست غیر الامام
 معاصرتش از او را دیوان
 که کردند از او را تنی قوا
 لباس هم بر علیه استلام
 کشید از بر و ما ندید که کرب
 یک ساعتی استراحت نمود

کوه
 پاره

فرسای و فوئی ز اوصیای خجسته
 آن کاروان چون رسیده است
 بزنگان آن کاروان خود را
 بقایای آنکاروان را تمام
 جدا کرده است از همه آنچه بود
 همانسان شد حکم خیر البتر
 مسمی که باین اثر بود
 بشهرش را این بود ایم روان
 بیکدیگر بستن کاروان
 دل بستگان را که تعلق کرد
 قصایه کفایت آن که ایله
 نیفتاد تر عقیب و کار کرد
 چو شنید این فصل مصطفی
 محمد بن مسلم عرض کرد
 مرا اذن ده تا شوم جلد جو
 چو از آن شد آمد بی شورت
 با و سگوفتا را خدای تو گزین
 پس از وی کنی التماس عمام
 برآوریدین جلدش از صفا

بهر چه زود با کبریا گزین
 لایق نظر بر کشید است زید
 نمود فوئی ز محبت کارزار
 رساندند نزد یک خیر الام
 باطل هر چه بود شمت نمود
 فصل ششمین اوصیای خجسته
 را عیان و انوار می نمود
 ولی بجهت بجهت بر زبان
 بر رفت و بی کرده و فغان
 بگفت می باز تر خیب کرد
 به جز بی و همه موهبتان
 به جز بی عیالی نمود آرد کرد
 نبرد و فلس باطل صفا
 که ای شاه اهل سماوات ارض
 بقصطنین دشمن یا ده کو
 بزود یک سحر لاک صفت
 کن اهل ارض در زمین آن ترغیب
 نداد روی خجسته بی بگد و ام
 که تیغ خود را بنور نای کار

محمد درین کار امداد کرد
 ابو سعید و عباد هم یار او
 محمد که با او میبودش تاریخ
 ابویانله نیز نسبت جهات
 در اوان ابویانله مذکوران
 ضیافت با کرد و اوصیای خجسته
 بطاهر کسی کرد ابویانله
 از کشت راضی جز او را اولی
 طایم جو پیش ابویانله
 طعمای از خود خواست آبا اولاد
 ابویانله کشتن می طغیانی
 با دوش سوی شهر جوان کشت
 عرض شد از شاه بجهت ان
 کمر بسته زنده هر تیغ یار
 جز او از دوش آن بر برد
 چو بدوست آن شد با دست
 بیایا بهم سیر صحرای کیم
 جلد و پانده هم کشته شد یاد
 ابویانله کشتن می تیغ
 کشته کردیم ز بی بی کیم

ابویانله بیایست عمارت کرد
 شند ز قنات ز دوز کار او
 با او کشته می زنده دید خلع
 با او کشته تا با کشتن هر کار
 عیالها که بود دست از زمین
 سخن از ز حال خدایم یاد نمود
 ز شاه بجهت بجهت کشت
 شکار کشت آن دیده آن کار کرد
 ز بس کرد می کرد پیش کل
 قبولش نمود دست تر بود طعم
 مردم تا نیارم نصیحت خویش
 ز شاه رسک گفت آن کرد
 بخود و همزاده او در آن یاد نمود
 بجای کله بود دست او را صفا
 مصطرفین و خاندان بودی هر
 کینه او را که تا چند خورید
 هر جا زده را تمامتا بهم
 کشته شد او را بران اوصیای
 ز غیر دست مورت خجسته بگفت
 سخن الحق طیبی ایما بمل

سر از تن بریدیش بر دم دگر
 اولی وقت که کشش از روزگار
 ز در زاده قلعه آمو بروان
 یاران رسیدند سینه تکیست
 قره سناک کجاسته رفتند باز
 بنی دوست برسان این مشک
نکته در دم که تکلیف آمد
 عزیزی اهدایم در سال بود
 بیخوش رسید از نقات عدول
 بزکات کو آن روز نوز یاز
 رشام آنچه آورده بود باج
 بیخوبت بعضی از اهل سال
 کینه امتزاز این حرب
 کردار یاد او قالی کشتم
 تو بالی که آورده وی رشام
 بدان مال تمیز رنگی کشتم
 ز تزیب برادرم بر روز و
 بگفتارانشان کشید این حرب
 بنی شاه و قوم شود ز کفقال
 دالی هر برج کرده جدار

دران خان فی الحال آمو در
 قناد و ساقش کسک استخوان
 پروان آمو بیخ او بر خون
 زین جرمی هر لای می کلفت
 درگاه سلطان سکن نواز
 نهاد و شفا داد او را بلیک
 دین غزوه امر خدیو نمود
 کرد در روز و تو قدرت رسول
 هند آتش آهیش در کار
 بکجای سپرد و در دوان حرب
 کرد و تقسیم آن بیخ سال
 کوه را با محمد خواجه حرب
 تمام جهدی جدالی کشتم
 از آن بیخ خواهیج ادا نمان
 قال محمد کوز کشتم
 بود کین زمان بیخ خاتم
 بر اوج فلک کشید این حرب
 کفقت اولاس نام بیخ مال
 بجهیز لشکر نماز با

پیش بر عورت لشکر جسمه از
 آرا بخند فلفله زده بوخون
 دودمه سپه باورستان شتر
 دران وقت عباس هم رسول
 فوسه این جز را بخیر البشر
 نام القوی لشکر مشرکین
 بکفند بخور و نهان روز
 کرد کشت زار عریض اوقا
 خدایان نهند با مر رسول
 لشکر که خضر رفت و تمام
 چو کشته آمد بر قریح رسول
 رسول تو ایخا اودی کشید
 کفقت آن نمود زوریت الجلیل
 بنی سورت سمر در امسیا
 خود اول ابرو و سلطان ابر
 زان کشتند جمعی دران
 کجسه جمعی ز سمر ابرو
 شوز از زمان بر سر باو
 تطیبه بودن اول آن زمان
 دیکین با بیخ بعضی قبول

با امر کرد که غنچه کرد
 قفصی استی بزور عشق می نمود
 همه خالی اندامه و آن کشید
 با نام القوی بود از آنده اول
 دانی با عشق در طیکشت از رخ
 در دانی سوی طایفه نندازد کین
 رسانده جمعی بر عرض رسول
 شوز با کسک با این عباد
 نموده است جامه شایسته نبی
 جز در اندیشه زان کرده ایم
 رساننده احوال قوم جهول
 سوانی بکوشه طایس زید
 بخوشه سنا اندام الکول
 شسته است با این صدق صف
 که ما خود نیایم بر دوان ز سهر
 سوانی بی سلطان بچهران
 نیایم و اندازد از این
 چو سناکم رود باه شاه را کین
 کوز کشته سلطان بر دوان
 نمود است جهول شایسته قبول

بجای خود و کاما از ان اردان
 بعد از آن خود که در حقیقت است
 بر دان گفت حساب هر چه
 بطلبید بر دان کوس اول از آن
 بفرمودند تا پیشتر است
 یکی گفت از ایشان که مردان
 یکی گفت من از آن مردان
 کواری هم مصطفی که گفتند
 یکی گفت این خدمت بدرنگ
 کما الو سیم ای ب پناه
 یکی گفت که سیم م م رسول
 با نیز من ان کما بی
 کمان سکس بر د ن ن ن
 ولی خیر کولان کسی بر ن ن
 با گفت سلطان بر د د س
 کما ک من ب د م ب ن
 گفت جواب من بر س ر
 یکی گفت با د ن ن ن
 غده پوش کوان ن ن ن
 شد ایضا استراحت نمود

سلح نیز پوش آوردن
 نسبت بر است نیز بود
 فرین راه فی ان ن ن
 بجای مناسبت فرد آ
 ز ایران ک ن ن ن
 بجان ی ن ن ن
 کما ک ن ن ن
 اگر ن ن ن ن
 و گفت من ان ن ن
 من ر د ن ن ن
 یکی گفت من ان ن ن
 گفت من ان ن ن
 کما ن ن ن ن
 قدر خ ن ن ن
 کوان پ س ر ن
 جواب ن ن ن ن
 بود ت ن ن ن
 بر د ن ن ن
 کرد ن ن ن ن
 بر ن ن ن ن

مگر ج ن ن ن
 دلیلی ب ن ن ن
 که ب د ن ن
 از ن ن ن ن
 به ا ن ن ن
 فر و ا ن ن
 رسول خ ن ن ن
 هر ک ن ن ن
 که گ ن ن ن
 از ن ن ن ن
 نه ن ن ن ن
 خود ا ن ن ن
 در ن ن ن ن
 و ک ن ن ن
 را ح ن ن ن
 بر ان ن ن ن
 با ن ن ن ن
 کما ن ن ن ن
 چو ن ن ن ن
 الو ع ن ن ن

دلیلی ر ن ن ن
 که ا ن ن ن
 مقام پ ن ن ن
 ز ر ا ن ن
 در ن ن ن ن
 با ن ن ن ن
 او ک ن ن ن
 که ن ن ن ن
 چا ه ن ن ن
 تخلف ن ن ن ن
 خود د ن ن ن
 سجد ن ن ن ن
 که ن ن ن ن
 ما ن ن ن ن
 نش ن ن ن ن
 ع ن ن ن ن
 با ن ن ن ن
 و ر ن ن ن
 علم د ن ن ن
 شد د ن ن ن

ایشان سلطان بنیاد و بی
 حکم نمی بود این جیسیر
 بیزانگی آهسته بی پول
 بی حفظ آن گنگای گنگ
 جو فو مصطفی رقصی آن بود
 نظر بر تعاقب نیند اخفند
 ولی ننگر منبرم راز بس
 زبان یزد فها نکلند دست
 زنگر که خویش در کوسها
 کلما رحله همه اهل دین
 ولی نسبت او نکر دان بول
 بناگاه بر فرقو آتران
 همتا حتی برصوفت عدو
 بی پیشه ظاهرند آکنه سنان
 زیتنن بیی شسته بریکر
 با سنجک تیغ بر هر طرف
 نضیل عدو و آبخان بخون
 کز این شویوه مخوفت کشید
 نجی رفتنش با تخم جوید
 بس آرا با دو او شاه جهان

برین خم بر دشمنان تا خم
 بس آن بر خندان کم کار دار
 که هم غصبت کرده بر ما خدا
 یقینم که نمایه اصلا فرار
 ندیم من آسنا را در میان
 علی گفت غایت چیخو کمل
 در انوقت میکان دروغ الا
 خود را زانمی ترسو دشمنان
 شده منبرم فرج ابل صفا
 شیم صبا را قاده فتور
 حکام دنیا نمونو ندو میل
 جو حکم بی را علیه اسلام
 قاده زان برین مسلمین
 عید الله و عمر استن کر بود
 دود هست با جمعی از مشرکین
 نضیل عدو و خالو این ولید
 کز اهل آموذ استوار
 جو اصرار دگر تا راج مال
 دیکن حکم نمی آستوار
 کد از آن گنگا را کلاه
 بی سزا کردن انما ختم
 کویا هم شهادت سر انجام کار
 بر دین بوسه ازین عالم غار
 یقینم که عاجز نیاید کار
 نه در روز کائنات در روز کائنات
 شادنا دستم از آن دیول
 خدای توخ و نیز عدو را
 ولی بود نسبت قدم مصطفی
 در دین گرفت با دو بود
 تالاج مایل هم نضیل شیلی
 نکرد و اطاعت بود چنان
 پاشید از هم صف المودین
 تجرع زحام شهادت بنیاد
 هم بیولان دره نکر کین
 شکافی خنان را چو غالی بود
 عید الله و عمر استن خدیو
 نمود و ایغور قرآش خنال
 نما نند تا آخر کار دار
 بختنید را نجاسوی بی سزا

در دشمنان

چو با شیدم از هم صفت فکرمین
 بگرد سرش گشتم از خوشتولی
 کجا با خوان خوان از چو رو
 بگشتم سر با تو خودت شستی
 که یاد کردار که در وصحت شستی
 در انامی این گفتگو با کمان
 نسبت سوسی مصطفی آمدند
 همه جارم علی او آمدند
 نمی که در انامت بشیر نورا
 چو در پیش نداشتار دلایل کم
 مهم همه ساخته بازگشت
 همان لحظه جبرین مصطفی
 بپیر جبرش از نایبیت
 محنت خودت جبرال ام
 که خدیوی آنسگند نزلان
 پیرت سگ مصطفی بنزدند
 جبرین رخ او باز خوان از ان
 در دستان او هر یکی کوهری
 بقصد ز نایب عمر جهان
 بنا که ابی خلف هم در رسید

بیکبار دیدم رخ شاه دین
 بغرور من انت حکم علی
 گشتم تو همراه و جبرش کج
 در آن قسم هم می نویسی
 تا آن نسبت ناسوسا
 بیکبار جمعی از ان که زبان
 بقصدش است ایسا آمدند
 بعلش هر چه بگو آمدند
 بی روح التفرد بود قها
 نشد کسی خلاص از دم و واقعا
 برونخ در انوا غنایت
 کفوت از جعفری بر لغنی
 که او از نشت سران ز می ب
 که نقد هست من استماتیر ام
 با او نیکان جیم نکان
 گز او بنین که از قفا میزدند
 همه و هر روز سخن کون را رن
 شکست است آنسگ با حرمی
 دو در که انامه نند را یکان
 سواره بهایب سوسویش بود

شهابی حرم بر سران در زمان
 که از اسرافت او در یاد کرد
 دم بازگشتن بمر آن لعین
 در آنم که حرمه لیسبا داشت
 زرضی رسید آخرش حرمه
 شکم باره سخن در رضی که
 داشت می از انانی در بود
 بخورد آن تکلیک در انامه فها
 ز نایک بود روز از نشت کمان
 شیب جنت نکان رگ کون
 زبان نمی در کوش اهل جان
 سلوار و کلو بند از ان ساختند
 که در نشت کمان حمله کرده اند
 یکی تیری از نشت سوسی نمی
 دلی طلوز در یک بود آن کمان
 که خدایمی بر تیر اسکند
 مقابل یا لغز و سعد و نبی
 بپیر جبر جمعی را پای و دوا
 بقصد نکان شیب بود حرمه
 که او در سوسونان خزان بود

گرفت از زبیر بود ز جهان
 در آن وقت نالان بود از ن
 بدوخ ابو جهل را بکشند
 جهم هم بنزد کافرا داشت
 زان حرمه خود را سنگش فرست
 با او در زان روز ده اش با کج
 که حرمه به بدیش برکت بود
 کجا کشیدم از او انتقام
 شعله با قدا دست در نشت
 هم مسکه کردند در خود نوز
 بریده کشیدند در رسیمان
 تیزترین خود بپیر و غنند
 بر اسیح زودی آورده ام
 که بود آنزان روز بودی نمی
 پیش گرفت نداشت نشت
 سوسی اهل اسلام از نشت
 هم کفیش ام و ناک دلی
 سوسی محنت که او در نشت
 دلی نشت راه احد بود حرمه
 که بود حرمه راه سلطان نین

نسبت

ن

بگویند

زافلاس قدیس تر نیست

ابوخرده بودار اساری بود

از آنجا که بوی که نشسته اند

و قرآن در بارگاه استخوان

ز آنهم در بود بر مغیره یکی

نویسند که بگشت سلطانین

ز آنجا که گشت است سلطانین

بجمله گشت در سینه بار

ز آنجا که گشت است آنجا بجز

بجمله گشت در سینه بار

در دوی که در لشکرش تمام

پوشیده از آستین بود

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

بجمله گشت در سینه بار

غلابیست که در سفیان در داد

بسیار داشت جا در آن هر چهار

سوی بود اینجا سلاطین علم

فغانها شنیدند از خانه

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

همین سال سفیان خاک کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

تسلیم گفتا چه در می مراد

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

باید و هم راه چینی و کرد

بیشتر بیخ است

که گفتند تو هم از این جنس هستی

گفتند که گفتند او را تو

بگفتند او را عاصم نام داشت

چهارم عشره طغرل مشتمل

سوم عاصم آنکه آرد این

آن گانه سر ستم کامیاب

یا کف سفیان را نکند

ولیکن نیز یک صد شتر

سلاز تا کسود سوزد

عنان بیداران بوزلا

چاهم شتره طلوع شش

تو سل کفرت اینان نور

شتر خنده باشد آب

که موش شده ایم پیش تو

با خلاصی من نیز جوان من

کسی را ز اوصیای من

که تعلیم احکام این

کین عاصم و طلوع دیگر

از محمد عاصم براسم

که در کسبت نیز همراه داد

همه ده صحابی عالی نژاد

شده از حکم نا آفته خندان

ردان همزه آن براسم

با خواص آن جمله تعلیم

کین همی خوان این

همی موشی تو جوان

با خلاص حقیقی کسبت

بروضه عالی رخ خویش

که درید مرکز از ایشان

که عوام او را عدو

دی و موش از وعده

باید ز بهر تو ای

ده صد شتر و ای این

دادم کسب کامه

باید ز بهر تو ای

خی نیم آن کشته

سوم را ز بر این

بگفتند تا عاصم

تو نویی صتم ز نو

شده از خلق غایب برین

چو گفتند بود برین

تیرین خیل بوزان

سپاهی از زینوار

سلاز سید روی

همی است سفیان

تیرین نیز خنده

گفت این الان

که گفت سفیان

ز هر سو عدو

بماند است

در آن کف عاصم

همی گفت عاصم

شهادت بود

بیاران هر وقت

دو صد کسب

از آن گفتن

بگفتند از آن

سفیان از آن

که در فلک رفت اندام

ز نظار خلق سست

نیاست کسی که

بدان که در خلق

که بر توده

که تا خود

بهر شش

من از جان

امانت و ایم

ز هر سو

زوی تیغ

زبان و سر

باز این

شده این

باید

باید

باید

باید

باید

کتاب

بهره و وفاداری را در وی باو

شده بی گناگانه و بی مهر و مروت

سید این عاقل و در خصلت این

دانا و آنرا نظر قدر بر سر کسی

یکی زین و دیگر حبیب آن ایام

چو بر دارد ز تنه نیست یا لا حبیب

ارواح شکلی را از شد آن خرمشید

دو تن در کشف مژده آن خردار

آزادان در ارمیت تو گنجا شده

کوفته سوز از ایشان بیگیت

کنده شسته آنرا بجلد برین

کس از آن در کفزاران

چو گشته طبع با عدای دین

بچینه آن بر سر کس را دلی

کوفته سوز از ایشان بیگیت

دین با یک گفتند این سپهر

کم که بسیارین بستی را بگو

نظر عزیزش ز پنج دیگر بکار

بهند عمرشند بر آنی سپهر

سید از عایش بلا لایسی

و عاقلی عجب که در آنجا حبیب

کز گفته سوزش اعظم زار

آزادان در عالمی گام هر دو بار

لواحق شهادت بر آنرا بسته

مخند برین ز تنه نیست سید

ولیکن ز دروش کند بر سنگ

از آن خلد حسته ما عدلی

شکسته عیان خود شتر کین

محوالی و فتا واری حفظ جان

بجز روز جان را بجان ازین

بیگیت عدو و دانا بیت تیرم

ز فاقست نمود ز در او اند سپهر

نظاره شش تنی که بود که در دم

اکثر هموارش بود در سرم

سلام محمد رسول الامم

گفتند که از رفت کجایان چو پاک

کوزده قبولی آنجان تنه مند

بیتوش چو کفار بر خور شده

اکثر زینم با حبیب افتد

کرستگین حبیب از آن کس که

بمی در خوابین علیک السلام

همان خطه روح الا یقین با کرم

کسی نشد ای که اکنون حبیب

دعا کرد در دارالان حبیب

چو شد جلوه کرم و چه الهی

میبودن سوخی که بود در دعا

چو بر داد بالا بر او حبیب

زبان همیشی با غم آید لب

سزاوار و هر طریق لغت نم

بهره شکست گنجهت سز بر سرم

در عالمی اخلاص شاهانم

کز خوام عوین این صراطان

که تیغ ز زبان عدو کند سر

دیو بخش ز اسلام در خور شده

نود است برادر چو در صاف

سوز دار از خوشش آن گشته شد

نیروی و لقا نصیحت کرام

سواش را سازد فدای دین قبول

صفاهت زنده به غیر الا نام

کرامی عالم محمد رسول حبیب

کرم هر طرف گشته قبله کس

بیا در آتش آیت بی خفا

بگر آگهی در آمد حبیب

چو بر داد رسد بود حاضر صید

نظر

بهره شکست گنجهت سز بر سرم

در عالمی اخلاص شاهانم

کز خوام عوین این صراطان

که تیغ ز زبان عدو کند سر

دیو بخش ز اسلام در خور شده

نود است برادر چو در صاف

سوز دار از خوشش آن گشته شد

نیروی و لقا نصیحت کرام

سواش را سازد فدای دین قبول

صفاهت زنده به غیر الا نام

کرامی عالم محمد رسول حبیب

کرم هر طرف گشته قبله کس

بیا در آتش آیت بی خفا

بگر آگهی در آمد حبیب

چو بر داد رسد بود حاضر صید

همین سال از بر نفس کبی
 فرستاد عهد الهی را رسول
 چه در کام دوران کسب می کلام
 بر سپید عهد از شاه دن
 بنی حلیه و صورتش گفت
 چو اوارا به بنی برتری از تو
 چو عهد از داری نشانه شنید
 شیشه کاخجاست نعلیا مہتم
 بوزعی که بچهرش گفته بود
 بل نیز دوسواس بوی سوسید
 ازین کوسو عینہ از کز لوان
 همان حلیه و صورتش نیز دید
 بعد ق تمام و یقین دوست
 چو سفیان کز خواہد روی کرد
 با کف دست عید از نامور
 شنیدم دست بل شکو است
 از آن پیش تو آدم کرد با
 خوش آموخی بخشش آتین
 گفتا تو آدمی رحب
 بی سگری جمع خاہم کرد

کاردن

که او کسب تو آہ
 کابن میں تہ لیل قول
 که سفیان بن ملائیس نام
 نشا خانای از جنبت الطین
 که دوسواسی از او خواہی گفت
 ظفر با بی از بریان رشت
 روان کشت آبلس غز رشت
 چو دوش نشا مشیر ال ادیم
 برو جعی از دینش رونود
 که آبا سرش تو آخ برید
 کلام جی یاوش اد کونون
 بنی بر چشمش همه جزید
 نیز کلبه اوست عالی کشت
 در دو کوفت این کوبیت
 ستم از خزانہ بنو آدم کرد
 فعال محمد ترا در سر است
 ترا با ستم از خزان کارزار
 نشا در که ستم کن از طغیان
 رساند دست صدفت بیا غایبا
 که ناز محمد بر آید کرد

کار رفت در بیدر خویش
 بر کاندہ کشتند خون برکش
 سنا بجای یک کوه بر کشم آقا
 درون در دوران بر کشم آقا
 بالین آوردند در کردوش
 سرش را کز کف ندم آترمان
 ہمیش بیکه روی قطع راه
 بنال من ششکان آموذ
 بنا درانی ز کف شمشان
 حکم خدا او را کار مجید
 نشا آن کار بار برده عقل نشان
 نرس یافتد پاس سخن گزار
 چو کشته رفتند بران شدم
 بیزوه ساز روز بو ارباب سحر
 چو پیش سسیم سسی دان
 سران سین خون نامدم بنه
 عصای بنی اکرم داد کف
 کلابی که بو دست صحران آن
 شنیدم که ما وقت کرک آن نصا

شا کاکه رفتم از آن خیرین
 بر خند از آنجا بدون برکش
 ولی بر نفس وی آماده ام
 بجی کشتن تیغ من در شتاب
 ز دم تیغ سر شد حوا از شش
 سونی بریند شا نشا بیروان
 ولی خشتی بریندم صبحگاه
 ببحار از ای دوران آموذ
 چو اینجا رسیدم بم منظر مان
 بروی درین صلبوتی نشا
 تو بود در غار از من نشان
 از ایجای بکشته ز قند از
 روان درده از خصم ما شدم
 که تمام مشرف بجزیر
 نشا در دیدم آمد بر دیکان
 سبب خلی از من نشا طغیان
 کلابی دان که برنا صفت
 فریب تخضر با فی الخزان
 کف دست آن صدر این صفا

و بصیحت جنات کرد که اندر لحد
 کرد آن عصاره بقرش زان
 همین سال هم عام فرستد که
 رئیس نمی عالمان بودند که
 بر تیرب بندر او در مالدیس
 بود شاه تهرین دوران
 خود عورت باسلام کرد که
 دلگرفت دائم تزیین عزیز
 چو نوم بر رکت اهل نجد
 با ایشان کف اتفاق و بیم
 و لیکن ز اصرار بچند تن
 کوشیدم قرآن در احکام دین
 بنمود با او امام الرضا
 بعضی رسا بیکرین جور
 بقول مع بود نهادن
 بران نوع خاص نهادند
 شاه علیا صدر اهل کمال
 فرستاد حضرت آن اهل مجد
 رسیدند اصحاب عالمقام

دوازدهم

نهادن عصاره این زهر بود
 نهادند و نشدند ز بار بود
 که بود هفت با کعبه از او پدر
 نبود هفت در پانزدهم
 بجاک قد نگاه خیر البصر
 سفارش شده شد به سماع دهن
 که خود کرد هفت از انبوت
 بود دین تو تکم امر تو نیز
 بی عامر محمد با عز و مجد
 براه تو فرمایم ما ندون قدم
 روان کن سومی بجد برای
 بگویند با اهل آن سز زین
 مرا نیست بر بخدا ان اعظم
 چو باشد ز اصحاب محمد و خوار
 ز صحت بی عمر خویشین
 حکیم بی کشت مندر امیر
 شرفا بر او واجب الاقتضا
 زهر بی عامر و اهل نجد
 بجای که چو رسو بود هفت نام

چو نزل دوران چاکه کرده
 حرام این همچنان از اصحاب
 شرفا بر او صحتی را کوش
 که فرستاد هفت را که کوش
 در دیار کوزر همراه خویش
 چو رویک عام رسیده حرام
 در دیار کرد که همراه شد
 با ایشان کف با شوم کن بود
 که خود با امان با تم من بجای
 دوران فرستد وقت از انبوت
 ایام عامر یکی از نفا
 دوران عامر و دیگر اصحاب جوار
 در دوران طلب کرد از بن بیل
 که رسومی چو رسو بود دوران
 صحتی بر دوران فلان زده تمام
 درین کوز ایشان زانکه رسید
 کفصته اصحاب آیاسلام
 همان خطه چیریل با صحتی
 بهم با کفصته اصحاب برین
 بزحمتش کفار بر خاستند

مگر سخن و در کس منتزل بوده
 رضایا و کاینده از او است بود
 خطه کفصه صدق و صفا را کوش
 سوزی صحبت عام را برین
 که فرستد این با یکدیگر کوش
 با ستاره در صراح اتفاق
 دوران خود بر دست بران
 شمارا با اصحاب با کوشید
 تمامیم یا باید اما عذاران
 بخوانند خطه رسول خدا
 زوش تیر از خست و زانو
 که در هفت سو دوی صحبت
 رسیدن من چو چای خیل صل
 شد از بهر روحا من کلا
 که یار به بر او کرده حرام
 سبایی و دیگر در صحت کشید
 رسا در کس از با بجز اولام
 رضایه از ایشان سلام و دعا
 که در نیست اسباب ضد برین
 رضای خدا در زده خاستند

جوان گشت معلوم جرم البصر

به تریب لایم آمد و شرح کرد

که در شرح افواج و لایم است

و لیکن مختلف ز وقت و فا

حود که و کر و آن مختلط بود

خود می با سجا بکفک استغفال

بی گفت چون سال دیگر رسید

مکرم بی یا تراست تو دم

همین سال در بدر سال کوک

سبب آنکه ز او رساله بود

در آن سال در بدر رساله بود

بیک ماه یا چند صباح از خلا

بیک ماه یا چند صباح از خلا

بیک ماه یا چند صباح از خلا

بیک ماه یا چند صباح از خلا

بیک ماه یا چند صباح از خلا

بیک ماه یا چند صباح از خلا

بیک ماه یا چند صباح از خلا

بیک ماه یا چند صباح از خلا

ز تریب سومی بر او آمد و بد

بعضی سخنها می او کار کرد

ترسانه اصحاب که از آن معلوم

همین است از اجانبی نصطی

بیک سر کسین حمل می نمود

ولیکن منجوس است آن بر کمال

کفک است سبب میما و حرم

که سکه سومی بر او بکشد

عقد در جابن کفک نم

کلیف در میما در بند کلد

آباراب می کفک بود و حرم

ز راه و کافر که خبر است

رساله است شعاری نشان جیم

طلب کرد او کار نشان از دعا

بوقت دعا که از او سخن سوال

تأمین می نمود از آن سخن

که فتنه جادو بود و عرش بچید

همه ما مل آن در آن کارزار

که با محمد کنی کارزار

چون در کتارت بر او رسید

روان شد می سوسمی آن کس با

برو به زیار آن که بود سلمی

ز کفار جمع آمدش لشکری

رسیده سلطان دنیا و دین

از آن حارت جبروتی جنس

سالکی که از جبروت شاه دین

رسول خدا شاه و منن که از

بجرب نمودند در آن کسبین

شده انبیا توت هشت روز

ز خوشبختی خوشبختی میا کرد

از آن جمله شعری که غمناک بود

پیش تجارت از او سوال کن

برل طرز و رعیش آقا بود

ولیکن ز راه با کشت است

آوردند مصلحتی بود حرم

مسلک می بود در راه است

صحابه سراسر بودند آمدند

منه تیرا شتم و کجا بود

با کفک عمن بر او بکشد

که شد جمع با حارت کسب

سبی داشت با صفتی محرمی

از آن بر کسی بر تر از هر کسی

که در او سر جنگ است

که بود عینی مصلحتی را

بودست آن سال خبر مجین

تو تو چه همه ساله این غامض

از می سومی طبعی کشت است

از آن جا که بود و کسب تو

اگر دیدی در آنج که بود

روینا در دنیا که هست

رسید بر اصحاب آنان به پیش

بماند در آن مختلط با آن بود

مخلی سبب با کسب است

برون با سبب آموه هر

نه از کفک او ز تو آن آمدند

بهر طاعت او را نه اما

جو اختصاص نمود با او عدو
 چو کشته آمد به نزد رسول
 برآمد بر او ن سرور از سیما
 بو کسکه یار بهت حیر البیتر
 بجاکاه خود هر کی رود نهاد
 چو با آن سپاه از ترفیع وضع
 کوفت آمدان ره کی لک عمر
 بر وعرضه اسما کرده قبول
 سپاه عدو را بچو رست ایختر
 در ایام ایشان تا در اضطراب
 در آخر اجل را بوقت قتال
 صف مسلمین وصف کنون
 خدایک مسلمان گرفت از کون
 بگم بنی بصف مستکنین
 از بریت در اصف کفر افتاد
 کز دیو خریک مسلمان شهید
 ز کفار جمعی نفس آمدند
 کسکی کشته کشته از تنگین
 کونون فقر عارفتان داد ایبر
 جو بر یه نام آن بست غمخونون

دران دیدن کلبه سیدان را در
 بیان کرد تا کید آنان قبول
 بنی جنگ آن اغیبتان شمشیر
 بفرمان او از بنبر و شد غم
 بدست علی را بست صحر داد
 ریشیت در موضع کمر بست
 که بود دست جاسوسان صحاب
 کرد در کشتن بگم رسول
 گرفت دست جاسوسان بن عمر
 بنوشکده فاند در راه سعاب
 نیاید ترم بر این نخلان
 بهم هر دو کشته آخر تو زین
 زیزر اجل بود بجان آن
 بیکبار کی کشته شد الهین
 ظفران اسلام را دست
 کز او جان بفرزوس علی کزین
 کز او فقر و زنج همسر زدند
 تا بدست ایسره صف بلهین
 بیخ غیرت مهر و ماه سپهر
 بغزه بلائی و دل از خون

بلیغش ملک کجور بر می بویام
 کبوترن بن بر خورشادش ملک کوش
 لشکر بار سیاهی او در سخن
 خصص عالیست دیم اصدان
 بگفت ارشده ایما میدوش
 همانا عت آورنده انبیا
 کجکا کوشن از خرم حار غم
 مسلمان شده آموم این توان
 ولی در سپاه سعادت صبر
 فادوم بهم کجی از کرام
 نکات بر کرد در دن عاجزوم
 بظف تو امید و ارا اوم
 شدا انبیا کلکل از و کتوف
 اودان تو در کتابت کتم
 در حدیث گفتا بر این اکل
 کجها نری دولت من نهی
 چینی انگه نبات رسول خدا
 در عهد انصافی او سروراز
 جو بر یه کجها کوش من ازین
 شعی جواب دیوم کرده عیان

لواک اسخ آن دانو خال باام
 بر کی نام در و رسول از کون
 از ان سپه قندی او را کون
 از کور و بیخ خلق انون
 بقصد خود و ایست کز بندش
 خود دیش بن بجهس از او چو
 بیست جانان نور جا غم
 برین تو اودوم ایمان بیان
 نیارت شده اموال از کوش
 کز او است بت بی شایم
 کونونیت ندیش کجف بر کرم
 که خیر نیی ترس را دم
 با و از کمال خدایت کتوف
 غزین کم کز فرخ با شیم
 بقصد خودت کتف دارم قبول
 کز اقد کنیزی قبول صحی
 همه کرده ال کتابت ایا
 بقصد خودش کز بندش بوار
 کواهن حادو تو اعدا از عیان
 شدا زیزر کتبت سویم دران

خان محبت آن هم دست
 کتف کس یک بغیر آن
 آن مشط بود و دایم و لم
 جواد آنکس و بعد رسول
 بی حکم فرودار محض جو
 شنیدم که در دست آن جوان
 درین غزه ارکان صدقه جا
 علی چون باینکه آنکس
 رسول خدا شد پس شادمان
 مجلس خرامید و اصحاب
 که هر که سلسل برایشان نشاند
 نیم که توان بود و در کوشش
 شب آنکه جوان در روزی عمل
 علاوه بر صدقه که کشیدند
 و لیکن در اینجا بود و دست
 هم آنجا را نیز در کام مجید
 پیغم که در وی سلولت است
 رفته بود که آنرا کسب
 برصوفی و آن می اندر جهان

که خود آنکه در کمال فناء
 و کم کرد عقد رسول آن زمان
 که ما شد فرانس می حاصل
 شرفند آنما هیچ قبول
 بازادی هر اسیر بیک بود
 بود صدق و بی عقاب آن
 گرفت عم در اول مصطفی
 حدادی که بود حدادی سواه
 بگو خدا کشت طلب اللسان
 طلب کرد آنجا و جاب را
 بعد ندای آما یکیش خواند
 بقولی درین غزه شرف
 بجای علمی لصلصل نزل
 توقف نمودند بهر طلب
 در آن طهارت قائم و مطرب
 به پیغمبر اندر کسب
 روح رحمت عام بر برگردان
 نایز بود و خلق رضوان طلب
 بر شکار و راضی راضی جوان

همین سال هم غزه شد
 سبب آنکه شرف حکم سلطان دین
 با خراج جمعی ز لوم بهود
 سومی که کشته یعنی در آن
 بکنار کمی شد و سست شد
 دلی بود حرب بهر منزه گمان
 را حراب دیگر در خود استند
 اعلای دین از بی کارزار
 بهر بود و در کسب این خبر
 طریق تفرقه داده در دست
 و اصحاب بهر کفایتش خود
 که کسب بر آن هم آن بود
 بجای یک باشند و ختم زنده
 که توانوا صلوات شرف کسی
 پسندیدار و استغنی از رسول
 پایه نهی جمع شده شطهار
 زنده برین برون تجو
 نصای که بگو که خیزران
 توان خدای کرد آنم نزلان
 بر انصاف بگو که نشا را که نزل

درین غزه هم نظر حق است
 شادمانی سید المرسلین
 ز تریب هر که خواهند بود
 جو او عروا این مظلومان
 شد از این بیک حضرت بیک
 شادمانی ایشان می خواند
 سپاهی مسلح با کسبند
 همه جمع کشته شده تازه هزار
 بیع تریف اول البشر
 بی مسورت با کسبند
 از آنجمله سلمان مبروف
 چو در کس زور نرودان بود
 که در کس جان خدای کردند
 بخندن بمانند با کسب
 فاداست اصحابی هم توان
 برده با سواد آنکه شهور
 نمودست جا بیک باشند کس
 مانند که جمع شرف بان
 درون رفیق و جم برودان
 که کسبش شهر خدای و دین

بیکت بوده ام
این

همه در همانجا زود آمدند
 دولت شد امیای کرام
 ز غنچه آن غنچه بوده است
 نسیم آهنگ زو پرده برو
 زمینی که صید در آنجا زنده
 بچشم هفت هفت بچشم آن
 بخند زود شمسیت المون
 کشیده نه اعیان از آنجا کشید
 بکشفه فادریان بی
 بهنقی بفرست سبیل
 بهر نفس نفیس خورش
 یک زخم کبک زده کشید
 جز نشد از آن برقی او بکشت
 کرد از دین با من مخرج شام
 زخم در کم که شد کار کرد
 جوشید بوی و بیکت
 کرد از دین با من مخرج شام
 زخم در کم که شد کار کرد
 جوشید بوی و بیکت
 کرد از دین با من مخرج شام
 زخم در کم که شد کار کرد
 جوشید بوی و بیکت

که دادند و تمام حقایق
 بوضوح تصور در این تمام
 کشا در دست سلمان تصدیق آن
 نشان آمده است آنک امرال
 بی گفت که خرم تمام این باد
 کنوزی که در کسری و غیرت
 کشید این اسلام الفان آن
 شد القصد از اسمی خیر الام
 کرد بعضی عهد بی قیامه
 بهیوت رسید اگر چون او بود
 درین راه با این خطیبت
 که چون با محمد بصیرت
 روی و سومی باعث آن بود
 پس بعضی عهدش بود کار ما
 نظر داده است این خطیبت
 از این که صد گونه نبیند کرد
 هر قول او را نموده قبول
 مواضعی اموال او در حیوان
 که بعضی بختی رکنی نمودند

زود کاره ایوه تقالی
 که بار شد از اسب حمل فاقم
 ز آنکه تهنه در شهادت دولت
 امام البین و الله فضل
 پس ز من بیکتره کنی دو داد
 بخو از هر دو اتفاق اسلام است
 بر او خداوند هر دو جهمان
 شش زود خدای همیامان
 و بعضی عهد بی قیامه
 سومی بخریب آمدی در طریقه
 که با تو در این خطیبت
 بود زود بصیرت او را در عهد
 که همان سخن کشد آینه زود
 شوند و بکسند زود کار ما
 سومی آنجا عهدت بنامت
 در این نشان تصور خطیبت کرد
 قاصد بود بعضی عهد سولی
 نازد زود که در مخرج بران
 بچشم رسول خدا بگردند

ک

بعد نمود و غوغا فرو دادند
 بخدمت درون گهین میشدند
 رسید می برانقوم از او سپهر
 از آن بدارگشته می آمدند
 روان نزه و تیر از هم دور
 شنیدم که روزی بی حورین
 بالای تند می آمدند
 حور و این عید و دروازه
 میدان از اعدا بران آمده
 مبارز طلبی نصف البدین
 ابراب خلاف صی یا ان حورین
 می گفت ای کسی از شما
 بغیر از علی دم نزنه بکس
 بگفتا که مستم ما نزنه
 تغافل می کرد حورین
 کسی دم نزنه جز علی ولی
 تغافل کرد با هر مصطفی
 کس این با رسم دم نزنه جز
 بجز و این عید و دروازه
 علی گفت می هر دو آب
 قبل کرده اینجا فرو آورده
 بخدمت کور در جهی میشدند
 رنج سگمان چون کنگ چرخ
 بر اسنوی کندشته با آموند
 چرا حاشه عضا بهر دو طوت
 بلان صفت من بود حرکت
 بی جک با حق می آموند
 بنده است بود با جمیع قوم کس
 بعد از آن نهما بران آمده
 بیدار می تا حق رضی کن
 اصحابی و کسند از آن کن
 بود که کذوغ نترس ز ما
 همو دم زردار کسند از آن
 یک حملام جا دروازه
 کرد با فرود و لغزش خست
 همان حورین با زلف علی
 زده گفت حرفی که گفت اول
 همان لفظ را گرفت گوی
 مبارزندان که روزی تو بل
 را حضرت کاردارش بما

زانگاه بر او کسند این
 بغیر و غوغا کور و
 شمع نموده دران زرد
 رنج صحیح بگفتا تیر
 رسول خدا کشت خنوار
 چراغ اسب است تحقیق
 چو کشت آمد بگفت آنچه
 زانکندش فلفل بیان
 اسید و در وسد از بی
 بی بند گفتد و سودی
 چو کشتن با آن سه بار
 بچسبند که سودی
 اصحابی گفت آن خدا
 کما آید از نوبه با
 خندق را گفتند
 نمودن راضیه به کمال
 شکستند همان دروازه
 به تیر که احوال
 چو بالای فلفل بیوان
 هم از تیر نیست ده بران
 بسج مشرف امام
 کاین قصه را واقعی
 تحقیق آرد ما این
 کراین خدمت آید
 سومی آن تیر ما
 جان کردگان بود
 یوسف نبی نفس
 فرموده حاتم
 شد از جاب
 کز در آن بند
 برگاه عالم
 یوسف دران
 که اندک
 جز در حکم
 نزد یک اعدا
 این فرقه
 زخند و کشتن
 ما نزنه جز
 دران

چو کردند و جزو زار رس سوال
 نمود دست از ضمیم من آینهان
 میخیزد و می مانند آخر فروار
 ولی جز تو زخمی تیغ علی
 که زبان شد از ترس شیشه خرا
 از دوازمانه علی ولی
 ز بعضی روایت است ای کبیر
 دو دزد در کشت زار سنو خراز
 دو آن آمده بر عمر بن زره
 دلی که عمر بن زره را زد و زد
 که با عمر گفت سخی عیان
 ز امرش سازی و شاکر شومی
 که غله تو فل بر او می بین
 از آن کوی خندق بر کسبک
 بجز آن گفت ار را می کشید
 بروی بر تو سخی در میان
 چو رو دست بکشت با عکرم
 چو او گفتن عمر و نو فل کشید
 که تا من عین است بسا رود
 نمود دست عطف خیاب هم فرار
 کجا حمزیم علی در قبال
 که شد صورت حرکت بر من
 نمود دست از تو همچون خراز
 از آن کوی او هم اجل بخلی
 زده را نیکه سومی در قرض
 چو امروزی او با او علی
 که بر میزد و از با میزد
 سومی عمر گفت نزه کزاده
 علی نیزه اس از عمر کرد
 ز دست خرازش کشید و پوز
 زمین بر تو نابت است این
 کنگرانه حق ما بکرمی
 همچون در قافا با بیخ
 نه دست و نه دست راه راز
 بر کوزه باری چو ام کشید
 دو نیمه شد اما بر یک جدا
 کشید با بوحسرت است
 که زبان کویان بجای کسی
 فدا دست در خیال عدل نمود
 در قس علی استمیرا

می خصصت داد و کار بازار
 که نماند دست از تو بر سرش
 عوابع و دست از استنش
 پاد ز خندق برانگوش
 فرود آمد و عمر و هم از قوس
 هم طرز از نادانی کرده اند
 خبان در زنت از بین کبیر
 از آن که در خاست گزیده باو
 ترس کرد از تو و پنهان نمود
 جوان کرد از او و هم غنیمت
 لیندا آواز شکر از آن
 ولی را و بان کار این چنین
 بزور علی و علی بکسب
 پس از وی علی بر سرش تیغ ترا
 سرش را کشد آنگهان از سرش
 آواز شکر گفتا بی
 ضرا و ز میران و نوحه راعمر
 خود بر کشت سیر خدا
 هم حمله کردند بر سر
 یک مین شاه از آن خراز

کلام

بپاشش که تاکی شستن چنین
 بکنند محمد در آنیم با بر
 که هر چه خواهد شد آن کونو
 تر بیاید کفند کفند تک
 که که بود و چند تن پیش ما
 که از جو سوسای طلمنا بنی
 ما با محمد جدا در پشت
 ولی از برای کرد و است
 بکشند با بود حرب قرین
 کجسه کنون نزدیک است
 که از قرین عداوت آید
 که هرگز نخواهیم دادن کرد
 که با محمد رفتند کار تان
 بعدت کمال بنیم اعتقاد
 بر او عداوت حکم شدند
 نماه اتفاقا در از خراب پنج
 ولی اطوار یقین ریختند
 چایای تمام کس شدند همه
 بصحت رسید این صحیح لصال
 تجزیه حرایب اهل افا

خرابی کند این شستن یقین
 زهر سو کفیش در جگت باز
 بر سو که دولت رود که بود
 بکنند محمد در آنیم با بر
 را عیان و از نواف قوم شما
 رویه و بجا می بر جای قرین
 زنی قوی کار بر ما کند
 نماید با چار اعدا و ما
 جواب تر بیاید تلخ عیش
 کلام بنیم این مسعود است
 سبوی تر بیاید نسبت پنج
 که هر چه خواهد شد آن کونو
 نخواهیم بودن مکرار ما
 تر بیاید را کم کتون روی داد
 مخالف از روی با هم شدند
 نماه می عداوتی در میان پنج
 ما نه طلب و عدای تمام
 از این عداوت می کنند همه
 که هر چه خواهد شد نصرت مال
 می گفت ابر تمام در دعا

مردگاه ایام تنالی قبول
 زایه و خا صیبت ان دعا
 فداوست باوصا آنچنان
 که بر کند پنج از طایب خیام
 همه و کجا را آنکه رسد
 یعنی کشت اخرا یار کسب
 قرین و طوار یقین بر صراط
 قرار عداوتی می پوششند
 که اعدای ما تا بود جزا
 ولی برضاست نسبت ان بود
 محمد اعدا قرین فصل زدود

نیاوست بتیک عای رسول
 فرستاد با و صبارا عدا
 با بی بشکر که دشمنان
 بر او خفت آن خمیر ارا تمام
 طعمام همه ضایع و خاشند
 که بر ما خدا راست کرده غضب
 نداشت نمودند هر سو قرار
 بخو کلای جیان میکنند
 نیا نند هرگز بر خدایش ما
 رویه و برایشان سلفه شویم
 بنوعیکه کشت آنچنان رو کرد

عزاه یعنی تر بیاید که

روایت ز صد یقین اعدایان
 پس از غزوه و صدق آید بهر
 نماه درون آمد از فتح شاد
 کفند آنگهی جا میهم را بر
 بناگاه اولاد می نمودند
 شش نیز تا در بر قدم ندایی
 بر حسب غنیمت در حرمسوار
 جواد رفت آمد سوسای رسول

ایضا یعنی هر چه خواهد شد

که سلطان این شاه بود که
 طربانی آنکس کشت کشت
 سلاح از بر ناکرک تو کسواد
 شست آن بر جگت کلر کشت
 بر آمد پیچیل غیر البستر
 بچشم در آمد که در پیش روی
 یعنی شمشاد از جاد اعدایان
 کبستم چه شد و حیدر یا رسول

علم کرد در بر آستان استوار
قبض کرده نهشت خود از رضا
بنی گفت جبر بل کرد این قهر
در آستانای ره جمعی از انصهار
علم داد با مرستی جسم پیش
سین از رفتن ادبی از دروان
گفت اینسخنا سلطانین
بگویم من اقله را بیدار کند
من اکنون روم با بسا کشت
سلطه تو هم گشته بر روان باری
ببین خود لایک سلطه نمود
گفتش عتقات ابدی اهل صفتی
برشته سوار و صلاحش بر
تظلیف خود مصلحت بوش که اید
سوادن که در راه رنج نهشت
نیروی این عباس که کما سوال
نفرمود روح الامیم که در او
یکبار که چید نمودست آن

انان تو با بیم از مصلحت بپند
سخنایم از عصفور غیر از انان
همه مع و کما یا که آسان شده
بیامد بزور یک غیر الامان
که آواز آن جان نیشان بلب
رسیدند از خط طغر بجان
قبل که در بهشت بجز انبهر
کسی جفتی که کسی جفت نک
که ساز در دوان تیر بر آن کین
بیامد بجز کاه خود که کم کرم
زهی ترکیب و زهی برده پیش
فدا دهنی کوفت ز آزار انصهار
که رفتی بر کسی کان طریقت بود
نمودی کوفتی من هر که زین
بیاید تو بود با بایند نود
نماید حکم خود را بر سوال
نفرمود با آن که راه شتاراد
نخا اندک کن چنین با سزا
خرافات آن کسان بلند
خرافات کسان که بیست سوال
فرا خصلت آن که در صفوان

ولی مرستی رفت تو بر حصا
حصار تو زینیا مستطاف
کرد صورت او چید نه جانو که
گفتند و حیدر سمان جن
سلطه به پیش آمد آن زمان
ترا اعلام جبر پیش آگوشه تر
روان کرد از در عقب باغ خویش
سلطه سواره بر آمد بیرون
که در نودان جبر پیش این
چو آن تخم مرغی که کوبی یک
حصارای که در آزار از خواب
سبوی تو زینیه صفت نمای
ترا بیضیه را آن بوخته نمود
که در وی سلاح از برف و جدا
از کاسته ترق او را عمارت بر
که نگاه روح الامیم از رسید
لطیفه تیران توخت بحر حرکت
آوان غرور که بر کشت پیش بل
ترا بیضیه با طبع با نمود
که چو بر بل از صورتش نه چین

ازین قلوه خرابیم آموه و رود
 هوا یعنی ال و سراج و متاع
 رسوا شد آن ملکی قبول
 بملی نرفوزه این قلوه یکی
 سوان کرده قریبله تمام
 در ایشان کبک که چه جریب
 بکشد اولی گرفت داده یک
 نایدز ما تیج تیر کلا کار
 تو خود کو تو بر هیچ کلا جیب
 ککها که تیر من بشنوید
 خرابی ازین لوطه فریبید
 بکشد ز مای تا شستویم
 ککها که دائم نین شست
 شما را حقیقت این عزیز
 بومی ترک این خراس بود
 پس آن یک مین محمد قبول
 نجاست از شقوقت بنا و دین
 که خند هوا کبر دران غدا
 بکشد بکرت نما هر ز ما
 نخر غیر تو نیست و کرت نما

درین کف خرابیم حلاوت کوه
 بخویند یکم خورجی نریب
 کرده است گشتند اول سوان
 سستی کلبه آه سیبک
 بهم جمع کرد است در کف
 کترین لوطه آخر تو نین
 بعد و در لوطه جیرت افتاده یک
 چنین کانی از انا تو مع
 بکله تو نیم ترین لوطه ریت
 روی کانی تمام بران ده رود
 غرابید از روی اصل کاشید
 که مریخی بکشد بکر و یک
 که خیک محمد رسول خدا
 خرابه بود این خراس نیز
 که با بقره پس اعلایت بود
 کبک و بخوابید از انا سوان
 شما را نمی بینم الا برین
 نخر ابرضا و سما و سواد
 که از نیم فرغان کاتب خدا
 نخر ابرضا و سما و سواد

حکما

ککها که تیر من بشنوید
 پس آن هر که خود ملکی نرفوز
 بکشد محمد بر ابریم نیز
 در کشته دریم نیز دران
 که تیج خرابیم کردان سوان
 بکشد فرزند و دران را بوسان
 ککها جری آن نین کبک
 پس خرابیک آه خرابی
 چه برستان خرابی چاه
 از انا جیبی شمع آمد
 بی عرض شمشاه کون و کمان
 جواز بهر یعنی ز انا مان
 که سستی ز جرم می نینفاع
 در خراسی ما همان کرد
 بی کف سعد معاذ از شما
 در دنیا ایلیا ز من حکم
 نینفعان بعد سما و دین
 چه در باب یغفر و بیک
 چه با بر ایشان شمع ابریم
 در انا و انا در شفا عبد کون

برین که جرم بی این بوس
 کبک و با جیم شمشاه
 نیم ازین کف راه کون
 نخر ابرضا و سما و سواد
 دران که جرم کف کبک
 کندی شمع کبک و کف کون
 چنان دفع احمی کبک کبک
 فرود آمد آن روزه خراب
 نهاد و از عجز روی کسین
 بر کک و عالم بطبع آورد
 رانده کای خراب هر کون
 بر خرابی کسین کسین
 که با بایت نمل همی نینفاع
 ز جرم تو بطبع هم و کبک
 چه درای بوسه نون کون
 که خرق نیاید از جیبی کم
 بکشد کای شفق هر کون
 حکم سازد کف شام عالم چاه
 پس آستان شمع ابریم
 برین که جرم بی این بوس

نخدا

همین سال هم شاه عالم در
 سبب آنکه بعضی محمد خطاب
 بگوشته در دست ایشان شد
 بنی طرهبند است خرابان
 روان گشت خود بر آن کار
 فرار نمود استماع جز
 جو در جامی ایشان بگوشید
 سر ایان را از این بجا بگاه
 بعضان رسیده سوی ملکیت
 همین سال یعنی سال ششم
 فرستاد شاه رسالت آب
 یکی را که آن یار عالم مقام
 با او تشبیه نظر اقتدار
 هر وقت شب راه و نهان بود
 بان می دلد زده آخر رسید
 یکی که پهلوی آمدن از آن شهر
 بر دست لوی از این طرف شاه
 همان که گفته کرد آنرا گشت

خبره از روزنامه خا

بی عمل میان شهر سواد
 جو عاصم بن تابت گنگام
 بگوشته نظر کشیدان شد
 گران در سکا لان گشته مقام
 ولیکن نمود ایشان وار
 که او به پیشوایان اوست
 ز نوع پس از آنکه با نید
 هر جا می شاه عالم بیا
 لولایش نظر ملک در کوفت
 بهای که بوده در می محرم
 یکی یعنی بگو این کتاب
 محمد بن مسلم در پشت نام
 در دست همراهی بود
 ندی جو خورشید بگوشته بود
 لوی نظر تا ملک بگوشید
 بجز نظر یافت در کار راه
 سواستی گشته غنیمت یافت
 بیابوس حضرت سرواژت

همین سال هم خرد و غار بود
 سستی بغداد و کس تمام
 چوبی بی بر عثمان ان عزار
 کفایت ابن کوع که مونس براج
 با کار دیدیم جمعی کثیر
 شترهای خاص می را تمام
 شتران ز ممشران ظالمین
 براج اسب کعبه کوفه را در
 ولیکن چون آه تمام تیغ و
 بهر کسکه ترم کسبوی بران
 مهم در بی دامن در کرب
 ز بی پیشوایان ایشان تان
 جنگ آمد از اتفاقا صفای
 کوفتم از ایشان همدا شتران
 کهن خزه و گاه بر دین
 کوفتم چون تفرین تو بجان
 دلخیزان بجان ایشان کید رنگ
 ستاقب می ما نم و نوزوم
 بکار در اول جیل طری
 با ما داد تقویت پیشند

کوبای لوی زبیر شتر کوفت
 دلی می در چشمه دست ناک
 شترهای خاص می شتر دار
 سواد و بوم بر اسبق صاحب
 کوفت ابن عمید امیر
 کوفتم ز غزار آن لیم
 کوفتم شتران جلد برین
 شتران بر اعلام شاه جهان
 دویم بی آن کرده شتر
 بدان از آن از صفای تیغ
 عقیق مازنه از نوزوم تیغ
 لاشی که سیکو چار شتران
 بجان از لاش بی بر نایان
 ولیکن قاصد کزوم بران
 کفایت می الفرفه را از نوزوم
 شتر از قاصد خاص آن زمان
 شاه کفاده کفاده اصل در کف
 بزبال ایشان قدم بر نوزوم
 عین برین بود زار کسبید
 بکلیه از لوی بر نیشند

سوی عصی شد زو حارلان
ز شام و دم از شمشیری
ز صحنی حاجی با یاد کرد
رسیدند ز امور ایشان بکام
شدند ز آنجا عت بر ایشان
الو العاصل را آنجا کسب
با وصفت بودتی بی صبی
نی که در آن آهش قبول
که باز تیش بود و آهش
باو با رخسید امور ال و

سید خورشید
همین سال ام عبدالرحمن
سوی دو تو الجند را مطلی
کشف ز رسم مهر او کفیت
کهنش بکجا کس کارزار
کن خدر و مناهی آنکه در خا
در اول آزاره نصیحت در ای
آنکه سنجایب نماید بخواد
نفرمان او عبدالرحمن روان

روان کرد و نیز از صاحبان
یکی جمله کرد و بر اهل این
که کشند از نو کسبستان سید
از آن زن که یک شهزاده با
جراحت بر ادا مش نهادند
که از بی مردان آراوه بود
بودش خودش تا مدینه
سید خورشید
بنی القصة با جل کس مومنان
که تا در آن جماعت کشند نظام
جلائی وطن کرده در دروغ
بیزیر و آن کشته برشت با

سید خورشید
بنی در سوی دیا بوم
بر دستکرا آنجا ز تنهار دور
بمستی عذاب الیم
لواغی طغر در دیار بوم
گرفت و کسب جمعی ای
بسوی مدینه که بارگشت
سید خورشید

چرا از این بین بجز از این
بناگاه اصحاب عدوان کین
قصایحی آهش خشن شد پاید
تبع از محمد که از زده ماند
که بر پشت کشته مجروح
سیان شهیدان خود امانت بود
بیا که سلمانی آنجا رسید

همان لحظه شد بوجبه و کور
روان شد طویان حیر الام
خواه رفت که بکشند آبروه
چو کس را زنده است آن یا کبار
همین سال حکم اطا عت زدند
که در این عارت با آنجا زدند
که قوم سلیمت آنجا بتم
چرا عارض زید مبارک فرود
محمد جارا بیان تویم نیز
از آنجا طبع و طغر بارگشت

اعلی

در اینجا بنی کلایه در دست بس
 با سلام از حکومت نمود قبول
 مسلمان شدند اجماع زهر حوا
 ترا جامع او نیز جمعی کثیر
 اگر فرقت ما نه محمود از این
 نماز نمودن بجزیره دی
 در عهد الحسن الصغیر بود
 یا در دوره صفی و در حین
 از دست فرزند بودند
 بدینگونه چون که فرج و طغر

بهر حال سوی فرج کشتی
 بسبب آنکه اینجا بسوی ارسبار
 بقصد مینو محمد اتفاق
 چو شاه بخت شد با جبر
 رسید آنستمال فرج و فرج
 بمحض شد اینجا ملاقات
 اما آن داد او که مال امیر
 همی از سعی او رفتی غار

توضیح دوم

جواس فرقت دیگر در دست بس
 نمودند حکم خدا و رسول
 همی بود آن قوم را پیشوا
 مسلمان شدند و ادعای بیعت بر
 گشتا سلام بود و بنی از خان
 نماز نمود از حکم تاریخ امی
 در اصل علی را با بدعتی و
 که بود از جنم حکم پیوست
 کی بود بیت از اربعین که
 مردان شدند بسوی مینو در ک

روان شدند بنموده مصطفی
 بی بکرم مسود کرد کشتار
 نمود و راه مکر و نفاق
 علی را فرستاد با صد نفر
 بجای که گویند از بیعت
 کرد و لغتیش حال عدو
 شود در عدو و عدو پیچ
 فدا و عدو پیچ و بارو

بدین معنی از ارا عا بودی
 بنی مسود را چنان از سر کشاد
 بجای شد اینجا حلف و بیعت
 چو حیدر فرج و کشتی شد

همین سال شد حکم خیر الهی
 بسبب آنکه چون زینب عالمه
 بنزدیک داد القوی چون بود
 درین کار و آن همه کشید
 مسلمان همی این کار را
 بنی عالمه از بنیان بود
 همی سال آنکاران نمود
 چو مسود از بیت بزرگوار
 بی همی که جمعی در کرا
 چو کشتی جانی کشتی تمام
 بسوی کشت و بسوی اسیر

توضیح سوم
 همی سال عکلی عمر بنید تمام
 فدا و عیار و زوار و خراب

نماز بهر بی خصم تین کشتی
 مواشی و شهر عدو کشاد
 تومی که قصود اجماع بود
 که کو با کشتن به بزرگیاد

بزینب این حارت لول القوی
 بر هم تجارت روان کشاد
 نمود از بی بی جمعی پیوید
 بکنگ جلال بر هم کشید
 همی در عهد که زینب از سر زینب
 در آن خیمه کاروان را زینب
 همی این سال در و یاسف
 در کشت زینب از سر بول
 کشتی که او کشتی این جم
 کشت بیست کشتی تمام
 یا در روز زینب دولت صحیر

مسلمان شده نزد خزان
 زینب از بی بی رضی

بر بچه و علی بن ابی طالب است
 یابین جمیلات آن امامان و ائمه
 بجهتیکه همه بر آن اکر و کلام
 بی سبیل در چشم ایشان است
 در کلام خفیه صوابی در اول
 چشم بر عین حال در خرابی
 باو نسیه اصحاب هم منفر
 همه نیت عسره و کوشیده
 زیارت همه کعبه را کرده
 کلید در خانه با صفا
 ز اهلای اجاب خیر الیه
 جویدارند و در اهلای
 همه نیت خورگی داشته
 همیا علی ساخت حساب
 کجا بگذرد و ایم این را
 بهال غنل شده غایب عالم
 برود و بنشیند و از ابی است
 شتر از بهر بهای خوبی
 ز اهلای بی آنکه بود اقدار
 از کزین حرامی نه پادوست
 بر نیت بی کسی را نمائند
 برمانندت هر قصاصی
 در کورسبلی باقی ایشان بود
 بچشم خداوند جهان بود
 که رحمت سفر نوی بکلی شد
 همه مانده بطول کعبه نظر
 او بهاش از دست گدشته
 بجا عسره را جلد آوردند
 گرفته دست ادب مصطفی
 کسی تضرک و کسی طلق هر
 ایشان خیر خود این خواب
 همین سال بچیر بند شدند
 خرد او هم کرد اهلای را
 روان هر عسره و توهم این را
 کسی بقتوی شتر اسوار
 کشید اول ذمی خود دست
 همه بود و نصدا که نه نیت
 گرفت بهی که کبیر بکار

بخوانی

بر نیت گرفته مصطفی
 جو خاص بی توان نخواست
 جو ایجا که ز شکر زان افاد
 بعفت سپید بود و تر شد
 کبوه در حبه آرا کله
 بسیار شتران قاقب و
 قاقب که ز دست تمهیا
 بیس خری و بیکه واقع
 شد زانهم حق بر ستا منید
 ولی زنده در دست کبیر
 زده خار در چشم منی او
 کینه خورس بر سر عدو
 جو ایفک شین سلطانیا
 بقیانش کردن جا بود
 یاد همه از غلصه جیدن
 جو کزین جا برایشان شد
 جمله ل رقت فاد و ایر
 از ایشان شتر بای خیر الام
 بعضی از مصححات قبا
 در اینجا بس بود در شتر
 جیش و جویون شتر لغ
 بطوق صلوات مقید شد
 بر دوازده شتران باز
 که مولای شاه جهانیر بود
 که بود و هم راه و چیدار
 هم سعی اصحاب ضایع شد
 ایشان که مرزده حق رسید
 فتاده بچشم کشید و خار
 بر بود هم دست بی پای
 شتریکه عذابش هزاران بود
 بقدر آن و شد خبی خلیکن
 در میان آن شتران طریق
 همه کاروان و هم شتران
 عیانتی از ایشان شد
 ز نسیه کسی را که زده شتر
 گرفت قیما و در آنرا تمام

غرض آنکه در کار یاد دین
 از دنیا طبع کار ساختن می بود
و سواد آن مختصر است **بهر المومنین همان را بجهت خدا**
باز بینی **که یکدیگر را در آن آموختند** **و با اله**
 بصورت رسید از اتفاق آن
 محبت خود را ساختند
 بدین این بر تا بنا کردند
 و لیکن خود را فرزند پدر
 بپایان در احوال نهاد تمام
 یکجا محقرت که باغ ترا
 بدین تو خود انداختند که
 نمی گفت با عمره خواهم بود
 بیضاس اگر دست بیل زین
 اگر در قی صبح با من گشتند
 که با بود عهد ما بر قرار
 که ز آنچه گفتیم نماند ایا
 که عهد بود بر حسن بکشد بد
 که با گشته خواهم شدن ایام
 پس از غالب اندوزن بگفت
 میسر شود و مدعیای قرین

کریس نظیر برایشان سووم
 دلی دارم امید از کرد کار
 چو گفتا برین آینهی زین
 و لیکن خود بود در خوش تمام
 از آن تو نکره زاده ای قبول
 برنت این سوسو آتیره ده
 تحقیق سازد با جام برین
 چو عروه سخن گفتن آغاز کرد
 که هر که از او میل در آید
 با عروه را بود گفت نمود
 چرا غزازیان بجز الام
 همید و از این تحریف همی
 چو گشت عروه صبوری زین
 که شایان بود کسری تیر سوزی
 حواصی اوست کسکه زنج شاه
 مورد آداب خدمت خان
 بر اسن نماز که تقدیر نجاب
 بر آن صورتین تقدیر کنند
 همسخن زین در وصف کارزار
 بصیحت از هم صلاح شما

حوال که کاتب بود از چو سخن
 آینهی میر صاحبی زین
 که چون کسکه سر کار کلمات
 با طراف آن بزیر و خند
 رسانید بنجام صحن طریه
 بجهت سواد نهاد زین
 خرد را از آن گشت حیر الام
 شوند از در حوست با الم قول
 بدین منع تو بگفت خواهد کرد
 بخوابیم با بکشد آهنگس
 در آن پشت زین محل زین
 ز بخار من با بای من گشته
 چرا با تو زینم بود که در کار
 بر خاشن کوم با بیز جا
 بگذری تمام با شایان
 بایم بود آتیره تو و جواد
 را بیدار دانستم زین
 زنده قید است با زین

مهر بود تا رسید در آن سووم
 که خواجه نظیر یافت و کارزار
 پسندیده اندامی زین
 صلیقت خواجده خزانام
 که با او چو سخن گفتند زین
 از ایشان بر کار خیر الام
 که انداختیا کلام برین
 در لطف را مصطفی را کرد
 که با او با بدین انگشت
 و لیکن نمانش با صیاب بود
 چه از عاغان کفین بود تمام
 بر آن کف گشت با بگری
 که در سخن بود بر می زین
 بودیم تو بریم چو احمد کس
 ز بودم نگران بر می بیکوه
 که بر تو بود آینهی زین
 که بر تو و ما اندوه روی پاک
 آب صیانت تقابل گفتند
 ز دستم جوایشان زین
 خرابین نیست از تو صلاح شما

بلا بولک

بلا بولک

تو بیدار می بودی که آن هم که گویست
 مگر گفت در کوه عیون من در آن
 که با اکرم از بنی اخصیار
 بنام تو فریست آنچه در صدایان
 بی از همه بنده کار گشته بود
 عقیده بر بخیر آنها تمام
 لایق با سلام کیش آن شد
 بی آنکه دانند شماره با پس
 زین عدو زینت جمعی سوار
 چون گفت ز نضار خجرت برین
 که از عمره و طوفی سینه لرا
 که از مشیت آتوی بی عیان
 که کرمج اصحاب هم که گویند
 که بر کشته زینت گشته که کبر
 صفات نبی و صبی به خودید
 حوا و رفت در دست خطی
 جزو محبتت را در هم بر آن
 مجلس آن را بین اهلین گفت

تا بیدار که بر سرم بر ستر من
 کسی از بنی عدی از کندی
 که این عثمان رو به سترت
 جزو فریست عثمان عزیز
 پس از قولی نادان خیر لوری
 در آره که عثمان بیکه گویند
 بان دراران و او را گرفت
 بجهاد خویش کردن سوار
 چون گشته داخل بنجر البلاء
 که بر که عثمان برایشان نشاند
 چو العود احمد دل آویند
 که شدش از طوفی ای کین
 که که کس با بهر طوینت
 بر او تهر کرد و تو گشته
 جزو احد میب از وی رسید
 بلج دل صاف جزو البین
 بی کوف که بشد بقصر است
 بر روی سست و نمود
 برایشان بهر دار بیدست تا
 تا بیدار از کشف اعدا بنگ
 نما نند ز در مرا یک نفس
 که باشد مرا حامی و یامنی
 که این جزو فریست از سترت
 جزو یک کفار خرابیه نیز
 ز ستار عثمان با م القوی
 بان بن سعد بن عثمان
 دران دوش مهر را جا کشت
 در پیش نهاده از سترت
 کند هر دورا سوی حیوان نما
 با م ز رسول خدا را رساند
 به پیغمبرش با زغا که کشید
 طواف اوقات الهی کین
 کهم خا که کعبه را بخزانت
 بنجر البلاء من کج گشته
 که در که شد این عثمان شهید
 عیار لالت نشاند آن جزو
 که م با تو کیش آنچه در آن
 طلب کرد از اصحابی بود
 مغز نه در روز مجاز جان
 تا بیدار شد و ای کین چو کین

خدا و فرادای صحاب حضرت خیر
 خیر بعد بعیت با بی رسیده
 نبی کشف عثمان کنایه است
 خواهم که آن مهتلا ی عرب
 نهادت بر وجه دست است
 از وجهیت غایب که گشت
 تویش هم اهل عدو الکن
 سبیل بن عمر آره از قوش
 رسانده است بهترین ایاام
 با حسن جزاین کی که الصالح
 بود صلح با اموری منوط
 یکی آنکه اسام از اعصار
 کمون ترک عمره ده اقصا
 ولی هم زمان ترا و ترا
 نخواهید بود آن دران مثل آن
 دوم که بی ایم جور و ستم
 سوم آنکه ستم درین بندهال
 چهارم که یک مسلمان جدا
 کنونی که او را شمار کنید
 فرستید کسی که بدست او رود

در موان حق از اخصت السخر
 که زنده عثمان گشته شهید
 بکار خدا و رسول حدیث
 در موان بخت بوی بیست
 کاین دست عثمان آن است
 نمانده تجویزین اصلافت
 نشیند چون منی انجمن
 کولاف کالت رده از قوش
 بام قریش از ره القیام
 صلح است بجهت این که در
 که باشد آنها بجای شود
 قدم بازگشت دست هم بار
 همین عمره را سال یک نما
 سه روز هفت حضرت ام القوا
 سلامی نخواهید بود آن عیان
 بود رفت آنجا ایام
 ز بیم غمخیز بود نفس مال
 ز تو که رود و آرد و درو و بجا
 بمن ز آن روز در تیر کشید
 کین در حق از چه مسلمان شود

بجا از نفوس او را بجز
 عوارضی کشید آن شراب است
 طلب کرد از او صلح سهیل
 ز هر که در حق خفت جوت مصطفی
 حوازا علی مسلمی نوشت
 سهیلش با کار کفای چرا
 خواریم بآن رسالت قبول
 نزن از رسول شد انجافش
 آنان صلح نمودار است نشان
 چه اوست پیغمبر مصطفی
 از او خیرین پیغمبرند
 جوان صلح نمود با خزرسید
 نامه که او ای بیان سرگشت
 او جنود از اهل کوه که بود
 پدر آن سپهرا گنبد گشته
 همان روز که کشته ز اینجا قرار
 نامه سرد علی که صلح بود
 نمود از سهیل التماس سوال
 پس از لطف کشف حقان خدا
 خان دانش کده این حصص

اگر خواهی از ما برین عهد
 فدا آهسته شرطه پیش قبول
 بخیرا شرط هم داشت میل
 بآن سخن با موافقتش
 محمد رسول الله انجافش
 نوشته محمد رسول خدا
 نمی باید اینجا نوشتن رسول
 نویس بن عبیده دارا و کب
 نه اثبات آن که در نزد محبان
 که گفتند آن نایب از رضی
 که خود که اثبات این بخوان
 دل اهل کوه از آن آرید
 ز صی کفار هم بنگشت
 مسلمانا و از هزاران جور
 بجز روی صبی نگذاشته
 فدا بخت سوی رسولن کوه
 سهیلش طلب از بهیله نمود
 کرد آن عدو و التماس قبول
 که از ای ارا خدای روا
 بجان هر کس گشته این حصص

سیرت رسول خدا با فضیلت
 کفای ابو جندب ای سلمین
 شما خود شنیدید که نزد ایشان
 شنیدید یا هم که آنرا سبب
 که او شنید و رویه خواری آن
 بی گفتش ارمن کندار است
 یوزجیب عذر ای پیکار من
 تو در صورت و دل خود تری آن
 به حال همراه ایشان نیست
 صحابه هم از هوش اندوهگین
 یوزجیب و زنج بود یا رسول
 اندوه و بعضی از اوج خویش
 با کوفت آن ما در زمین
 با حرام همزه همزه اندوه
 زنان زاین شنیدید که خون
 از آن رویه ملود و اندوهگین
 در امر تو زمین ز تو بیقرار
 تو خود بخون نیز تراش سر
 بین آن گفته است بعضی خلق
 به تعجب است او صفای و کبار

کسی که در کتیدش اندوهگین
 چرا میدیدیم با عدای من
 کشیدم عدای تو زان از میان
 بود است جز تو بی ملی از میان
 دیدیم برست همان خالان
 با عدای من با زبانت
 ولی عذر خود و سر دادار من
 ز نفس خدا گرفتار من باش
 دل نکار و زانان که در آن نوبت
 ز صلح چنین پس ملول از زمین
 که زنده از پس ثلاث قبول
 ز باران خود و سگوه آرد پیش
 که باران ملود و اندوهگین
 دم از فرج ام القوی نبرد
 قبولت آه دست صلح ربان
 و لیکن ترانان ثلاث چرت
 که گرفت تغییر و دست در او
 گفته استی محمد ربان و کز
 ادا کرد که اول نگاه خلق
 هم بخود کرد بی اختیار

که در اندوه خلق یا تقصیر
 چرا نصرت از دگر کار ساز
 سببی از تو امی صحیحان محمد
 جوانی نغمه داد او را رسول
 بخاطر دیدمش که از من کرد
 ز غم مندی بهره او نماز
 خبیث است مروزی را بل و نون
 که ز سیم آنون با داد از اول
 دین و ایم بود که آنکه پس
 مرگت کسکه ز یاد کرد
 ترایا کرد و طلب میکند
 چه گرفتند پیش رسول دم
 سینه در جوارم که سگوه بود
 کفایت من که منی آنم سخن
 جز از وی خارج را بزم نمود
 ز لایم که زانان می لم نمود
 پس از انصاری چنین بگر
 ز نماند عمر بل هم صخران
 صحابه به نماند ازین محبت
 تا او ملود و فتح بهین

کسی که در خلق و کسی که در نظر
 بی جا تلبطیه که شست باز
 سخن با منی که در دور که کرد
 ازین رکند ز غم من ملول
 خطای بعضیه حیرت
 از نماند خویش را پیش برام
 که زان حق و کوفت بهو الطمان
 به جرم رسد سموره به رسول
 که تو غم رسیدت ز یاد کس
 همین دم ترا مصطفی یا کرد
 طلب ناشاط و طرب میکند
 پس زان تو هم ملول آن آدم
 بلطف از آن عذر خود ای کز
 که بود و ترانان ملود و وحی من
 حال جوابت از نام نمود
 من سموره فتح آرد از او
 برد خود آن ملود غیر البت
 شنیدید از نماند چشم زان
 کفایت باستان بی اهمیت
 و لیکن تغییر یعنی جانی

از او که

چو آن نام را خوانی جز از غیر لاری
ایو خندان و علقه و هر که بود
کز فانیس تنورین حضرت
دلی آمده بود بعضی چنان
طلبان را مصطفی را جوید
چو چسبید آمد کشید آه بر
نام مسجد کی کرد کوز او
کرد ای اندر نه مومنان
بطلب همه سرور شد
نویس عادی که سید
لی ضربا که جو ریخت
کل از خار حاصل باغ اید
بصد نفس که کشی چشم را

که کلمات است آینه در چشم که دل را بیند عالم

بزرگ همه مهربان بود
سوی چشم نواز نشان چشم
هر نفس دجاستی عالیشان
که کسری و عمارت بود
بی قیمت چو آن که کوزان
رمانه زبان بعضی کوزان
کوفت عکاسه بر سر مل بود
که بود از باد تابی علم
موقوف همه جزو آن زبان
که کسری بود هر دو عزیز
دلی در عورت حق آن سرور
کوبی نه نام نماند قبول

بفرود کرد ز اهل اول
بجمعیت اصحاب بر دهند
پس آرد با مصطفی چو ریل
پس آن شهر را مصطفی کرد
که شایسته ملک است
محمد رسول الله را در نظر
نوسته چون نامهای نهان
در آنجا بود که در عورت حق
سوی نجاسی زینا و غیر
بجای حق جو مشور عالی
سلمانها بآنچه نه بیدرت
بجغیر که بود این هم رسول
رم کرد او هم مصطفی در جواب
نوست از مردان بی سر
گفت باطن او بنیاد معرفت
کتاب تو در هر چه آرد
من آرد ایمان بدانه
چو در این علم تو بیست
بصورت سید آن زبان
بکدر جو اصحاب جز اولیام

بهر روی کسری اول
که کسری از طلاس تهنه
بخش آن حکم رت لیل
صاحب هم کسری بلای خود
بفرود از نفره کسری
نوست که کوز آن سرور
بان هر که در انصاف و جفا
ببوی عکس حق داد او آسین
که آن نام او اهل او او غیر
حق جز بیعت کما حق
نه ناموس شد مانع از تک
رضدق قصدا که بوی قبول
چو خط رخ دلبر از گنگ
کوبی در دم من به پیغمبری
که هستی به پیغمبری تصدق
که کلهما که کوز کرده
زلفت تو قاصد زانها بود
بهر دو جهانست دولت
که آورد ایمان بجز ابتر
کشید از ارباب از اولیام

این بزهدتش تو انیم نیت

که کفنی از قوم او بچگاه

همی توم اذین آورد و کیش

اش رت بصیرت و نیت ازین

که کفنی از قوم او هیچ کس

بود حکمتش آنکه در روزگار

بلی بچکه هیچ جا در وجود

نیفرمود با بود حریف ای فلان

بسی کند هر قل از جوابات و

نماز روزگوه اعطای طوطی

برای بودن ازین آبا و جدین

تجوید حق اعتقادش تمام

کفنی برستیدن کرد کار

که اگر تو جوان کهنکو میکنی

کفنی کهی غالب و گاه ما

که اگر تو با او رسد کارزار

کفنی که شکست جهان کن

که اگر کسی هرگز او نهنش

کشفارت انوار بصیرتش نیت

نبوده هر که کسی پادشاه

تقلید آن خویش دعوی بی نیت

ز قوس کشیدی بی پرچو اشخ

کلام تو هم دال باشد بر آن

که کز تو این مجموعی کرد در کس

نماز نماز تو ایمان هیچ جا

نی غیر عالی نسب کس بود

علو نیت کردی از روی چنان

لطافت کز فکرت نکات کج

کند ز نوحی در حوادث کلا

تجانی را این ابائی خویش

به تقدیس هیچ او اهتمام

تیز از اسرار ک برورد کار

بجز هرست امری که او میکند

برابر بود خوان او خواه ما

شمار هست غالب که آید بجای

نیامد از خود در نشان کس

توان نام او کرد جهان کن

کند هست بر کس نه برش

چنان زود باشد که در روزگار

که او واقع بی تکلف بود

همه سو جیات رضای عدوت

همه آنچه کفنی تو احوال او

که اگر بخواهی که مشکوید آن

ولی کفایت فخر و دولت تمام

بلی انبیا بیکه کبد نشسته اند

که کفنی او که شود گاه ما

که کفنی آن نقص جهان کرد

که خون کند نیک بس نماز او را

که کفنی اصل کس مستهم

بلی هر که ازین عداوتش پید

که کفنی اصل کس از سلیمان

بلی کار بیان صحت آجال

که کفنی انعام او و مهدوم

بلی اول الامر با آبسیما

که کفنی اول صغیران او

همی کفنی او هم بر آورد سر

ز قوس کشیدی که بچسبش پیش این

شود و حکم و مالک این دنیا

درین ملکش آنوقت برت بود

ز انوار و انحال و اعمال او

صفات پسندیده انبیاست

دم از امر معروف با آیین

با نشان شده فی عدو را بچاک

گفنی غالب که زبون گشته اند

ظفر نند و غالب بر روز و غا

بلی هیچ پیغمبری آن کرد

کجا داد آواز روا با خدا

بود و دال بر صدق دعوی او

کندیش کرده نه پیش زخم

کجا صیوت کرد که بر کشید

نمک ز او در زمین او بالیقین

که تا ز قدر فتنه بیاد کمال

تراده نمود از محبت زخم

صغیران که رسیدن فی التویا

اطاعت نماید فی کهنکو

که با بر برین صید ملک پیر

شد و نیت بودی بروی این

کرانموراکو باقی بماند
 سلیطه از وی انعام و اکرام بود
 رقم کرده بوده مجاهدت عمل
 نوشت اکرام شاعران هم
 مراد را خود مرشد که بین
 میر و حسن و غفلت شنید
 بقول آن سخن بیستان این
 سجده اندان سرکش از هر جا
 ولایات ایشان سرانبر تمام
غزوه خبیره
 یا ضرغامی خاوشکما
 نویس آنچه از مصطفی روغز
 سینه که همان شاه دشمن کراز
 سپهر بریند خوش فروز
 بخیر دهن خواست لشکرش
 نغمه و او صیالی با التمام
 جگهش میسر لشکر شدند
 همه تغزیر لشکر آنجا
 شتر بود بسیار در آن فرس
 سه بود آنرا بخیر خواص رسول

موده است آنگاه که او را
 فرستاد این ابی زین العابدین
 نوشت با اهل آن زمینها
 بدون آنکه جنگ با او کنید
 چنین شما لشکر او که هست
 اگر چه فرستاد آن حضرت
 و این انداز ایشان بطول
 بخت سید آنکه خیر الام
 بخت سید است آید فرود
 از اینجا چه میدانم از عیاشا
 بهی و انما کان مطلقان
 بجای با نگاه نشو بند راه
 رسیده راه رسید یعنی رسول
 اسامی آن راه با مصطفی
 کین را خرن نام نداشت رسول
 دوام خطب نما کن گفتا که
 خوانم روی گفت خبیر رسول
 پس از راه روید خبیر
 رسم طلحه امام البشر
 جو عباد راه تک بود گفت
 هر حرفی از وی کبی اختیار
 خبیر از قصد خبیر خبیر
 نما خدا اصلا درون حصا
 هر کس تمام است زهر کو کنید
 بهی خبیر از کم سالش هم
 باهی خبیر باهی جان
 بنده ز لیلی خبیر درون
 خبیر در آن شود علی السلام
 تراهه بیاران جانول نمود
 در آن گشت فرود در همه
 خبیر همراه آسان رسید
 که بوده است خبیر خبیر راه
 که گفتا که این راه اندو بود
 خبیر یکیک از آن بر تمام
 کرده است آراه اصلا رسول
 نبی گفت ازین راه نام ببر
 فراه است آراه پیش رسول
 در آن گشت خبیر کشا
 فرستاد عباد را خبیرش تر
 کبی از خبیر سبب از او گشت

توان گفت زوی دوشسته بود

تقادی گرفت اینجا کز آب

بغیر و سانه رسالت آید

تخص نمود اعدای دین

همه بر کشته بگریدند

بنگاه و دین و فرشتگی

چو پیکر کشند بر خاکستند

خدا خواست بر اعدای

هم اینجا نماز تهیه کرد و

زود آوازه با میمنت

در آن ملک چون روز قیامت

شدیم که در ملک خیر بی

سخن داشتند سخن حکم رسول

عقوبت با بیزدن روشن

رسانده است عباد را در

روا ازین موسی که در ازل

چو مصعب همان بود پیغام

یهود مدینه با ایشان جام

کعبه بر سخنان از زبان

امان داد و در عبادت

که او را از غربانی خیر

شد و ضمیر الله کبر خیر

بهر قلعو کشند قومی حصین

بخاک آرد مای خود کشند

بسان همه دران مردوی

سوی فراخ کمر خود استند

غند و ندران نام تا وقت

دگر بخیریم از عقیقه کرد

چا کله با سن بود منزلت

درا اول گند و تیر و عا

مصون بود هر قلعو آری

که تا عاقبت کرد ایمان

بنی گفت با یکدیگر روشن

برگاه عالی خیر البشر

که دایم تو کرم سلا می

کوشک کرم است اهل سلام

فرستاده از ره انبیام

در الباقی فدا و است

که او ال صحاب

سوی بر صبح کهنی و قیامت

بر منی جو تیر و عا می رسول

دلی جو باران رحمت نمود

زبانی قلعو قادی بریز

کله تیر بل بود باران کین

زیر و در طرف از صغیر و کبیر

دیکن همان نوز اهل نکات

چو گفت آنکزان باشد دیبا

کزین است آن نرنگان آید

نیوان شاه رسالت آید

نیوز و او را شد مسیلمین

که افاد زیر نکات این نکات

کر از وی باشد نام حن

خوابین مندر بعرض اهل

همه جنگیان در حصار نکات

در حصن و کبر جوت لداک

همه در حصار کتانه عیال

یهود و خیار بر کشته جمع

بانی قلم مع خیار کمر

روان با یکدشت خیر الانام

سوی آسمان بر نشان قبول

بر منی سهام صفا پیکان

بهر کسکه از اهل اسلام بود

سهام اعادی و کین زین

ز بار عداوت با رضایت

پوده است آن نوز و کین تیر

گند ز حکلی نجیب بغزات

شاهگاه اینجا در کوهش

نکات می بکسم بر جمع

روان شدی من جان جیبا

که حاجی کبر بشکر کزین

فند ز نر ما زلالی آن

رسانند کاینجا نمودن نزول

شده جمع مانده با نبات

کلی نامم و دیگر معنی نام

نهادند و نوز خود بر مثال

نقادند و چاره قلم و وقع

بویستند اران خیر البشر

بنابر آنجا محمودین **س**
 برادر که فرقی حصص نکات
 بر زمین سوم سعی اهل داراد
 از آنجا همی از نماش اهل داراد
 حصصا که با من قومیست بود
 عدلی بودن **ب** حکم کنی
 صحابه چو کرد از آنجا اهل
 همانوقت شد در نماز آنجا
 بنفس نفس خرد آن قلعه را
 علم داد که روز غیر البصر
 چو صدیق آمد با می حصصا
 ولی باز او کرده طفر
 عمر جمعی از شدت کارزار
 بغیر بود نشسته انبیا
 که آمد بنزد خدا و رسول
 خدا و بی را بود که دستار
 بر اصحاب حیرت باشد نهان
 بود که دستار خدا و رسول
 بهر کسی از اهل این بود
 بنابر آنجا همی که در اصطی

شهادت هم از طرفت قاطعه
 همون الهی شده از غزوات
 حصصا که صعبیت نامش نشد
 گرفتار اصحاب غیر الا نام
 رفیع البنا چون سپهر کبود
 مود از حصصا بهر شرمی کمی
 نبود مود هیچ جایش خلل
 بود در شقیق رسول خدا
 از آن روز شقیق غیر لوری
 بعدین تا قلعه کرد که
 می کرد با کافران کارزار
 بود او شاه رسول با عمر
 رسیدست تا که در غم حصصا
 که فراد هم کسی این اوا
 به محبوبی در رمی قبول
 بنی دوستش از او درو کوا
 که هر فردی از او بود و نوا
 بود در صحبت از اهل قبول
 محبی و محبوبی آیین بود
 درین از او وصفت با پیش

نقاصا که در او اهل داراد
 ملازمش خرا میغیش آن بود
 محبت نزدیک اهل صفا
 علی آن بر می از هم با صلح
 پس از دنیا اجتناب عذرات
 در آن دورین فرخ از ظهور
 که هر کس می آید آن از بنبر
 شد القصد گفتا بنی کین اوا
 چو در آنجا اصحابی بی غش نام
 با مید آن را نیک غرض می
 موی کس بران میانش نزل
 گفتا بیاران علی خرد کنی
 گفتا بیارید بنی منس
 حکم رسولش طلب کرده اند
 تا بپس از آنی که صفا
 بنی از میان از انصاف
 چو که در روان صفت انصاف
 که خندان غرض را بکین
 رسولش بغیر او دستار
 چنین که تا بر او به خدا

که جز معنی عام باشد اراد
 که در عرف اصحابی عرفان بود
 تا از خود دست بقا با خدا
 چو خانی ز خود بود با حق
 باوصاف حق در نماز تصاف
 در دستش چو کفوت معنی بود
 باشد از ان رضای تو حکم
 و هم با صبیح محبت خدا
 رما نه خود جز از اهل داراد
 که در رویی خال با بود و کوا
 سیر علی درین نهان
 گفتند از در محبت عتاد
 که با بد شفا بود در کوشش
 بهر حال پیش درین بود
 بخش زد و بافتش نشنا
 زود در برش منور بود
 بهیوض رسانید آن موار
 که خواستند که شدت از این
 بر بخش در یک نشان موار
 در اول با سلام و عودت نما

کسانا که فوجی باو می رسد هم

کجا خوش شده و متذکران

همه در حرف از قلش نکاشند

ولی او بیک مرتبه بر تپتی

برادر بوجو معلول برنگرد بود

و که سر حاج کرشنده از نو همان

فرود آمد و جلگه بنیاد کرد

نژاد او از قلعه تنها فرورد

کسی کا اهل از قلعه آمد بیرون

علی آمد نهت و بلا از تیاب

چران مخض نام علی شهنواز

کشتن علی ابن بو طابم

در اینجا بجز رسیدار مصطفی

قلعه کجی از کروه پیوه بود

خوردنای قلعه سید و علم

سبب از حضرت عالی مصطفی

زبان سخن خام اعتراف را و

چو پیش عرب سرخ خام اتم

سی این عمل باشد از تو کون

اگر کسی آید از تو بر راه

همه مانده بر جای کسستم تو تم

از اقله و سینه اش زخون

او چشم وی زلفه تو با نشد

بعضی چشم کوفتت جمان

بر حصه که سردار مشهور بود

ز رسم قماش کرمی یا کرد

که همراه او فرج او نتر بود

بودم جز خار ت با در زدن

ز دستش شود ضمیر کون کرا

بغیر با کفایت ای کرده بود

که در زو غایب هر جا ایم

که تو کسیتی نام خود کو کویما

با وجودی که با راه نمود

ز اینجا با نهت با قیوم

روان جان قلعه شدر لسنی

اعتراف اجب طاب قیاد

غزیر الوجود است بجنوب هم

باز دادون شتر سرخ مو

اطاعت تمام کرد حکم خدا

همه استیج قوم کف بود

کم از این کز عشق غرض بود

مذنبان ایشان علی بودید

هر امید از نیز زردان زار

کر از در میان شمشیر زن

بیک جمله که در ایما بین

به فرخ ابو مهمل را کشت یار

چه خود و چه اصل بر سر کشته

بهر حال شد با علی جنگجو

تیر سید رحب ز غزا بیکه دید

اشارت بخونف حیدر نمود

که نامیده خیدر مراد نام

کمر تو را لب بر علی شد عیان

شدیم که در بهت در جنگ

مبارزه با و غیر شمشیر خرا

حمازل و دستگرد کردنش

ببالای آن خود میشش بود

دو ستاد با هر دو دست بر سر

برون آمد و نهت در بر زرد

کشتید با دستش بود جان

همه استیج قوم کف بود

عجبی جی نشاد در روان

که بر شوق قلعه آنکس

موندند که موسی صهبا

بجمع علی کشته شد نهت

کشتند سیاهی از اهل کین

شادان تو نشینان از اهل بود

بل کسینه ز تو کین است کشت

علی حج ز بر سر سر زو را و

ز نیز خندان بر خورن تید

که در آن کورین حیدر آن شریز

بر زو و خیدر صهبا دم

که آمد حیدر که بجهنم آن

که شد میمند او نیز تیری کوی

نشد عین جوی ز اهل بر

بیزرستان از اهل آنش

که از میفند او صیامت نرود

ببالای او دست نام غمخون

تیکه بیکه بود حق زردار و

چسان کشتش کس که اسفید

بهمه از انان چنان سر دار بود

هم از دیوان بختین تدریش
 هم از اتمام دومی تدریش
 که او تا زمان نوزدهم برین
 بهر سو بر او ایش از ارفع
 کرد و در آن سالی جمعی کمتر
 بود و در آن آن در از دوی
 بهر یک گفت که بعد از نظر
 که عاجز عمل بودی تو برین
 که تا هر شده کوشش مطلقش
 ز خون زنده ماندن میروان اران
 کند که در که یا نشسته بر تو برین
 بخوابی پیش از قید سستی اران
 بیکجا ز یاد کرده که در ز برین
 کردند پیام علی جبرئیل
 تزلزل نموده که اران برین
 همه در آن روز با آن سپهر جنگ کرد
 بزرگیک بعضی را اهل سپهر
 زنده کردند که زنده ماندن
 در وقت ضیق کشته قتل
 سپهر است که کشته او بود
 یک سبت انوشیروان است

سران در آن کی طرفت برتفت
 دلی کم که کز بهیاستش بود
 به پنهانی آن خندق انوش
 علی که بنیضت آن روز بود
 رسید آن عالم سالی تفت
 شد که روان جان او انوش
 رسول خدا پس علی را
 من از تو بسی را ضعیف این
 طریقت کردید و مسرود شد
 برود که نشن چون جان عزیز
 زخمه بر آمد بنی پیشوا
 اما آن داده که در اران
 که برین روز نوزدهم تمام
 آن شرط است اما انوش
 همان که بر او نوزدهم از آن
 به تحصیل نمود و سلام
 بیشر علی اما آن کا صلاح
 اما او او انوش که در آن
 پس از استخاره شاه و سل
 همه اهل سپهر تفرغ کنان
 گرفت آن وصف نمودند
 به بل سبت آن بختی بود
 ز بهر کوشش بل سبت
 در آنی را که بر کشته بود
 بدان خندق پس عرض رفت
 سپهر با او بعین و سب
 بیشتر رسید که در اطلالت
 خدا نیز جبرئیل و میکائیل
 که کش که سعی تو شکوشت
 بیکسید ما این جهانش بر
 بقطعه ما سبتش سرور
 جو کشت در وقت صلح
 بود هر یکی کشته سزاران
 سپهر را که زنده ماندن
 خوار بود که بود عهد انان
 سپهر با مسلمان بی نزاع
 خوار بود که بود عهد انان
 سپهر را که زنده ماندن
 خوار بود که بود عهد انان

الجزء

می رود نفس از خدا جداست
 چو نسام آمد افروغی شد مجلی
 از آن ماند سر را که در می آید
 و اگر او ای نماز و ذکر
 چو در راه بفضلهای غیر رسید
 ز خیر بر او چه چیز آوری
 عگر که احرار خاندان همین
 ز وقت بی تا زمان عمر
 ترحم نموده بر اینان رسول
 بصلح و صلاحی که بود و خند
 شنیده چنین فتح باکاستند
 در او آن کبر نمونده و یک
 که فرمان باری در حکم رسول
 مگر بود نزدیکت با این آن
 چو فراع شد از کار خیر رسول
 بقول است کارکنان مسلمانان
 پس آن زن حکم می کشیدند
 ز تو خوش نقشان بود چشم زخم
 کما بلای زهر را دوام ترا

زهر علی درود عا جود است
 نماز ذکر نشسته بود در علی
 کران باری وقتی بود از تو کس
 بی در کما ر علی ماند سر
 ز فاع صغیر شد ای پدر
 روان شنودی راه و ادبی علم
 از آن جو کسیت یک کرد ازین
 با بل فکرت بود وصف کرد
 بپنا تصف کرد از این آن قبول
 که بصفی بود با بی زبان زین
 زین فکرت قسمت ساقصد
 تصرف کمان صلح در وقتند
 در آخر جو کردند زهر نیک
 نمایند ایشان در بخت قبول
 کسی را فرستادند شاه جهان
 نمود است بکر و زهر بر تول
 در آخر در دنیا با جان شد است
 چشم بخوان و ای خسته شد
 که نوشته شد و الله و شود هم ترا
 هلال دوران بر نهادم ترا

و لکن خرابان حدیثیه هم
 رفاعت می باید از آن نمود
 بپوشد کسی که این سخن گفت
 پس از حدیثی که ایجا بنام
 جو کشته از خیر آمد بی
 قضا خواهد آن عمره را نمود
 نوسند اهل سعادت کسیر
شاک کند نشسته و حقیقت آن را
 که تو جان زور یک محکم بخت
 گرفتند مال و شمع بیو و
 نمود خضر نغم زخم زبان سخن
 در آن روز تا مشب هر چند بود
 صحابه تا دادند و کارزار
 چو از شدت غموت نشانی قبول
 بی دعوت اول سلام کرد
 میباید هر چند که جلال
 چو در اصف شد در آن ایام
 نماز کرد جوان ادا کرد امیر
 ز غریب که از کشته مهر
 ولی آنستند به پروردگفت
 که هزار ما در حدیثیه بود
 نمازند در راه عمره قدم
 ولی آنستند به پروردگفت
 سخن در قضا که در عمره بود
 شهر مینه در آن بود
 که همود صلح صغیر بود
 که خضر نغم بهترین بشیر
عمره
 بحدی که از حدیثیه بود
 ز بیخ شجاعت با بیعت حق
 ز عوان خاک سوار سخن گوید
 همه پیغم و زهره در آن کار
 نکو در حکم نمود رسول
 ایشان در دین حق اعلان کرد
 بر آن آمدند از برای قتال
 که آمدیم راه جیز انوار
 بپوشد زور وقت مهر میز
 بیک نزه یا بیشتر بدید

بپوشد زور وقت مهر میز
 بیک نزه یا بیشتر بدید

میان است با آنکه آنجا سواران
 بوده در سستی چون در نورد
 سواره یعنی تک نوبی ادا
 سوار طوافش بر پشته کوه
 سواره کعبه دوران نترشد
 بنی اهل کوه طوفی سوار
 نیز در غده جمع کرده دران
 سوی قوم خود را برکت است
 بنی گفتند که تو کور شد
 کت اهل بنی را و صلح نمود
 از بنیان از تو بر مساکت مید
 رسید چون اینها را تو پیش
 با حرام از تو را عقیقه روان
 کفن من بان ماغان کارزار
 غرض احتیاط نیست یعنی اگر
 کفایت اسلحه میبرد تمام حرام
 که با ما اسلامی بشود حرام
 بگفتند ای سید ابراهیم
 روان راه با اسلحه نیز بود
 سوی که شد شاه مجازان

رمانه همین حال است گفتند
 زنگنه آمو با یکی کرمی
 با کاه خرد امید رسید
 در یکده سن سوزن او ده م
 که در دم باز سوزی وطن
 من از تیغ او نمانده با چشم
 کفتم که او منظر بنویس
 با هم که هر دو بنده است خرم
 که کار محنت و آزار خرد
 نظرون حاصل آروی چنان
 که هر دو آگشت محزون حال
 همسایه از نفس می مجید
 بیاراد قاتی بگو صریفا
 اینها را دید در محراب
 که در قاع سال کفتم
 شرفند از عدل طیب با
 برهان آه که کن نمانده است
 چو عدو همین بود گفتند
 از آنجا بران نرفت آرام
 تو پیش گفتند میان بود
 که در خوابم چشمی
 رسا شد بیخام چشمی
 بگفتند خوابم چشمی
 زین دغدغه خاطر گویم
 نماید و آن آردنی وطن
 کنونید که شسته گردن حال
 برادری او دستر نمود
 نیز جانانی بر نعمت بخرم
 پس کرد و دین او ارجند
 که در کور با حجاب مردم کمان
 زلمنا که فروغی نیست خلاص
 مسلمان شده حال این امید
 که در سال ششم نمود از قضا
 عاصی
 در آنجا از اصحاب شایسته عرب
 شوقنا این طیبه بان نواز
 بجای از میان آوردن کجاست
 با خرام تو خرم با جا است
 سه روز در بان خود با نیزه

دار کعبه

مجلس

بیاوستن زلف اسلام ستم
 چنان و چنان در حق تو رسول
 بیا و بیا که در پیش سر سینه
 مرا که در گشت کتوت بیاید
 مقالات پیغمبر شام رحمت
 جاندم خشم سومی بر لب روان
 مرا همی آمده رهبری
 در آن راه عمر و علی عالم رسید
 جو پیغمبر از روی کجی بر روی
 کھما مراد و دارم مراد
 بهر حال هر سه بهم رفیقانم
 برادر و یار آه کیست از
 همین شاه و است خیر البشر
 با صاحب زور و سستی شاه
 پس از گفتن آن بر او شام
 سلام جو بشنید خیر الام
 بهر دو ستاد زبانی کرده با
 بغیر خود الحمد لله که راه
 در کعبه و عثمان و اولیستین
 بولان بر شرف ادا کرد که

بر آج خویش و دیگر مرد
 بگفت از کمال رضا و قبول
 ز دست بختین و هفتی را در
 خوشتر ساخت رخسار کیست
 دل از رقیقه کهرم آراوست
 بچرخنده از هم خانی بان
 ز عثمان بن طلحه عدوی
 بهی رشتند قتل و جانشینند
 ز که بر ترسب جبر ایزدی
 ولایت اسلام در دل نهاد
 بره کرده از بر قوم رشتیار
 مرا گفت شب ای با کبار
 که او را رسید از قوروست بن
 فرستاد که بکبر کوششها
 نود و ندم از بی کامیاست
 کتبت از نشاط علی السلام
 قادم بیا این مردی بیاید
 نمودت با سیر افضل که
 با سلام گفتند از بهر پیوند
 طبقه نامی افوا از رحمت شاد

بهر حال هم عزاده نمودند
 شیشه هم از او ای امین جهان
 شهید خلا حارت این هم
 شد از کم شامه شرف روان
 جو در وضع نمود در دست
 روان تا حیدر آن تمسیر شام
 بجارت کھک که تو کیستی
 گفتن نهاد موسی ام پایی
 جو نام رسول خدا را شنیدند
 کس را یحییان رسول خدای
 حو سلطان این نبوت شنیدند
 این قصه از زده شد خاطر
 سپه رالک کز او هر طرف
 بغیر خود از سنه بر روی روان
 بغیر خود از جمیع ایجا شند
 پیغمبر ام ای برادر بران
 ای پیغمبر زبور را شنیدند
 بغیر خود از دیگر داد شنیدند

که آن قصه آه از کفر خاک شود
 جو این زده از شرم و تمسیر داد
 بجهت نجی او گشته زنجیر
 ای بی گری ستمی بهر روان
 خیر سبیل نامی بنا که رسید
 عمل کردی از غایت پیاده روی
 ستایان روان از روی پیوستی
 که هم از رسول رسول خدای
 بر او گفت که در پیش ما رسید
 خیر او گشته بر تو شد ای جم
 گشت از تو تمسیر را شنیدند
 نشاء غنیف را بر اظفار شرف
 پیشش گشت خیر از ایجا شنیدند
 طرف تمسیر با هم تو
 بر خاشاک خدا همی شنیدند
 شد عالم از بر تو بر روان
 بگشتن لوا را در نمودند
 توطن بود رس خدای شنیدند

بصحت کسیدار که دارالبعثت
 شکست این اسلام را اذیت
 رفیقان خرد را هر دو دل
 کز نوزده بار که بود نزد باز
 در آینه نیک جانف خراگاه

چو این رویه را که شکست جا
 روی خال را بخاک بود استوار
 بچنگ عهد بود و خود شستن
 پناه عهد و کرد که بنویز باز
 چه مسلم چو کاکه بر سر استوار

تغیبت کرده است خال که
 در آینه روی نعل را بید
 تکی که در آن نعل را که شکست
 یعنی آن آن نعل را که شکست
 یعنی کسیدار که خراگاه است
 خال که در عهد خود بود استوار
 دم قتل زید و دو بار که
 در آینه آن اخبار آن سرزین
 کتبی ز سمنه نامی خدا
 تو بر روی تیغ او بر کلفت
 خدایا کی که سیوف تیغ او است
 که کرد از این جهان در جهان
 یعنی کسیدار که خراگاه است
 خرد از خال که شکست
 که شکست نام جنگ است حاضر
 ولی در او که تا شد شهید
 بچنگ عهد بود و خود شستن
 ز روشن تمام شهادت کزین
 بجای دوست بود و دو بار
 جز در او با غمهای جهان

روان شد با یوس خراگاه است
 کشته موی ز روی آنجا شهید
 از آن کسین باشد شکست
 نیز دوست زن و نعل بود
 بلبله خود و مو تو است در نظر
 بچنگ عهد بود و خود شستن
 زهر یک خرد با دو چشم تر
 ز حال خال که شکست
 گرفت از این قوم لولا
 دعای کج که هر دو رو کلفت
 مرادم ز تو نصرت بر عهد
 لقب سیف قدم آواز آن
 کشته جهان سر در کایات
 در راه را خال زید
 دسوس را نداشت و خال
 خلد برین از شهادت کسیدار
 ولی در او نیز خال که
 خزان بیروس علی رسید
 عرض او در خشتن ذلیلان
 بخوان در آن هم کشیدان

کسیدار

کسیدار

کسیدار

که چون اربع اسبیت علیهم السلام
 بعرض رسانند خال و جوی آب
 مرا نکهت برین پیام نوزند
 از آنس جو بچسند تا به کج
 ولی گفت آنکه مرغ اورا
 بحق خداوند الکریم تو
 عجب صورتی دیده ام جلوه
 مرافت آن صورت جنج
 بخالد همان کفم از اضطرار
 بی خرد او را بسند بود گفت
 کیستم اگر با شدم و دسترس
 ز نفس خرابت ندانم آنجا
 چیست هر وی که خیر او بری
 سواره همچو کفنه کند
 میان سه صد و نصد بود بکار
 بی زود مهر جو بر مهر یکی
 بی خند او را بچند نوزک
 بی که بود بد و آن لبین
 علی با بی گفت کفنه کن
 بی گفت بار بخت بنویس

و خداوند بود کفنه حرام
 کوی با شاهان عدالت است
 وضع کفنه هم چار سوار
 بقصد حق خاکشاه است
 کز دم زخو بر تو این انرا
 که ننگام تبلیغ پیام تو
 دو یا بر زمینش برالاک
 وضع کفنه هم چار کوب
 در آن کفنه خود بود و نصیحت
 که در وی که ز خیزد از کفنه
 کسب من ز کفنه نصیحت
 در آنجا کفنه از آن از آن
 که با غیرت آدم القوی
 صحیح نمود استسلام حجر
 بر بیت لولیم همه استوار
 فدا از سران هر وی یکی
 همه در بوی با ز صد بوی
 در آن جا که دست کفنه
 بر آبی تا نزار از آنجا کفنه
 تو توانی آن بار را بچسند

و لیکن تو با ما نه بر کفنه کن
 علی با نده کفنه با نهمی کن
 با نده آن تا با نده کفنه
 که از علی با کفنه رسول
 حکم بمر جو این کار بود
 بصورت برون از او با نده
 ز راهی اسوار تو و عجب
 با نده کفنه کفنه خوار
 قدم با نده با نده کفنه
 بچسند از حال او نصیحت
 کفنه آنجا رخ خورشید
 رسولش ابو موداعی بار کن
 که خدایان من خورشید
 بدوش بی دست کفنه
 علوی بی کفنه کفنه
 خوار آدم نماند هر در علی
 بی کفنه کفنه کفنه
 کفنه قدم ز با می چنین
 بی کفنه چون ترا بچسند
 محمود بر آتش از زمین

بر ای جان را بر همه بر شکن
 تا از آنرا نماند چیزی
 بکفنه از آن کار کفنه
 کجا کفنه با نده کفنه
 کمال او را بر عاربت نمود
 یعنی بود و موجب فرین
 که کفنه کفنه کفنه
 هر بیت برستان بطلان شکار
 که کفنه از نماند خور از با
 ز با نده کفنه او با نده
 که کفنه می آید دست افرو
 خوشا وقت تو کفنه کفنه
 که در راه حق با نده کفنه
 شنبه کفنه کفنه کفنه
 قدم با نده کفنه کفنه
 کفنه کفنه کفنه کفنه
 کفنه کفنه کفنه کفنه
 کفنه کفنه کفنه کفنه
 کفنه کفنه کفنه کفنه
 کفنه کفنه کفنه کفنه

زهی وقت زین بر بعض
 بکلیت لایست شناسه اوله
 کردار قیاس خویشی آنکه خ
 من و دست او می است این
دعا که در وقت نماز و در وقت
در نماز و در وقت نماز و در وقت
 شنیدم زراوی که بعد از نماز
 بعضی بن علی بن محمد
 با او در مصالح و در کار با
 علی که در مصالح هم الناس
 و لیکن بر او شایسته این
 بکند در وقت آموزش از
 بعضی که بود بر دست بر
 چو عثمان شنید آنکه در زمان
 یا در دوران عثمان برین
 کلیه که حضرت با او بود
 حاجت من شنید را در ایام
 چو عثمان شنید بر او
 شنید بر او در وقت حضرت
 بنی بر او که حضرت کند ران

که در بعضی برین است
 نه اراج من شکست ملامت او
 بتعلیل آنکه بر او است
 که بر او در وقت است این
 نشسته بعد از امام
 نغمه در مصالح کلیه
 بکند در وقت در حضرت
 کلیه در وقت عالی اساس
 که با او در وقت بآن است
 تو در حالات الی الهما
 نغمه در وقت خالود ثاره
 رسید آنکه در وقت بر او
 بجای که در حکام برین
 بشنید که بر او در وقت
 آنکه در وقت بر او در وقت
 بوز حضرت حضرتی که در
 ما در وقت بر او در وقت
 عصای برین است این

اول

به تعلیل بخار و عهد خدا
 که گفت با بر تو که گمان
 گفتند خیر اینها
دانش آنکه بر او در وقت
دانش آنکه بر او در وقت
 دانش که در وقت بر او
 تو هم عفو کن جرم ما
 چه بر تو منی حق بر تو
 باینکه که بر او در وقت
 گفتن بر شما هم بر تو
 گناه شما عفو کردم
 خدام چیست گناه شما
 گناهی شما را جهان آفرین
 که در مصالح که بر او
 آن خطبه منی که در وقت
کلمه نوحی که در وقت
کلمه نوحی که در وقت
کلمه نوحی که در وقت
 نوشته این حدیث و غیر
 که در وقت که در وقت

که حضرت گفت و گفت که او را
 شما را بخار و عهد خدا
 امیر القوم آنچه خواستی
 عطا کردیم و عهد است
 که بر او در وقت بر او
 بجهت بر تو بر تو
 آنرا در وقت بر تو
 که تائیس القوم و تعلیم کرد
 شما را مجال خود را در آن
 بگویم شما ما آنچه را
 بعضی الهی که بر تو
 نماز که در وقت بر تو
 بجهت که در وقت بر تو
 عجز خطبه منی که بر تو
 در وقت حاجت بر تو
کلمه نوحی که در وقت
کلمه نوحی که در وقت
کلمه نوحی که در وقت
 بر تو در وقت بر تو

اول

بلی نامه

۶۰

بنی حوقل او را بر کرده بود

بنی زده او را بر زمین آهینی

از آنکه کشته گشته بهر

علی با دست بر روی فرزند خویش

از آنکه یک طارنی نام بود

مخلوق بی جنه از جانب خود

چو بود آینه از عتاق تمام

که بود است شمع از آن شبها

چو گرفت از آن غزوه سلاطین

گرفت آن زمان و عالی حمله

سزای آن زمان و عالی حمله

بنی حوقل با طایفه تو خود

لازم بر درگاه خود شد بود

در کاروان نامه رسالت پناه

مشرف به خدمت شد تا آنکه

چو مفضلان شد تا بجزا گرفت

عجز تحقیق شد تا او را گرفت

که کرد راه پست او را پناه

که باشد بیاید و لیکن اگر

ز عظم اما مش بر کرده بود

ز نار ملوکت بر او

که در کوه شاعری از دست بر

بقلش رسانید در روز فتح

که از برای حضرت بی گناه بود

همانجا تمام ملک شد

بصفوان بجهت خیر الام

باز که صفوان و زنا را است

داراه دست صفوان بنیان

او از دوش اختر بعد با صفا

از پیش زده و دیگر است تمام

سلیمان کرد زنده همراه بود

با اصحاب عمره بکوه تنه بود

بیاکی و در راهش را مان جان داد

مسلمان و قادم محراب شد

شاه زنده از سفر بازگشت

که در کوه شاعری از دست بر

که در کوه شاعری از دست بر

که در کوه شاعری از دست بر

بناظر سیزده که تو به هم

در آن محبت بود بچندگاه

توس بی گوی بچندان است

در آن محبت این بگری کرده

عظمت است از نخل خیزد کمال

چو بود از عمرش دست داد

ز فاقه بود بی طرا افکند

ببین از رخ که در طایفه کربت

در آن محبت و زنی که او خیزد

نکار که در کسین آن سر سهر

بصدق آمد و رسید به زین

ببین بی آن بقصد بجزا بود

نکار که در کسین آن سر سهر

روا داد او را بر هم صلا

در آن محبت و زنی که او خیزد

نکار که در کسین آن سر سهر

بصدق آمد و رسید به زین

ببین بی آن بقصد بجزا بود

نکار که در کسین آن سر سهر

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بذل آن کسینش که تو به هم

بایجاد اسلام چون دیدست

بی گفتن آنچه که در آن است

بهرست بی جهت تو کرد

بهرست بی جهت تو کرد

بهرست بی جهت تو کرد

بهرست بی جهت تو کرد

بهرست بی جهت تو کرد

بهرست بی جهت تو کرد

بهرست بی جهت تو کرد

بهرست بی جهت تو کرد

بهرست بی جهت تو کرد

بهرست بی جهت تو کرد

کنایان تو بجهت نیست

تو کردی که هرگز نگردد کسی

تو کردی که هرگز نگردد کسی

تو کردی که هرگز نگردد کسی

تو کردی که هرگز نگردد کسی

تو کردی که هرگز نگردد کسی

تو کردی که هرگز نگردد کسی

تو کردی که هرگز نگردد کسی

تو کردی که هرگز نگردد کسی

تو کردی که هرگز نگردد کسی

تو کردی که هرگز نگردد کسی

تو کردی که هرگز نگردد کسی

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

هم از تو که در روز این حصار
 زنجیر نمی چاره کسی ننهند
 سینه دید شاه بنوت بخواب
 خروسی بران بام نهار در
 فزاد بخت آن نزار و نهار
 بی خواب خرد را بعد گشت
 به تعمیر آن که در صدق عرض
 بخوابد که در کار جهان
 نظر مو داد و شد سر سلبین
 بنگار از اینجا بفرود گویج
 عظام که اینجا همه جمع بود
 نماز بهت محروم از آن کس پیش
 نشد واقف از سران بچس
 شکایت واقف کردند از آن
 جز خون بجز از آن حال نیست
 ایشان شد زنجیران بجز آن
 از آن بوسه ملی بهمی نهند
 هواری که در طایفه از همه
 از آن در جمیع از جمعی کثیر
 با سلام پیش رسول آمدند

بخیل صحابه همین کارزار
 شوند و هر کس کتک او رسید
 که حاجی کعبه دار از شیر آباد
 که بر خاک شورش یکبار زد
 بنوعی که از وی آمل ندچار
 این روزها اهل تحقیق گشت
 که ای پادشاه سعادات این
 که با نغمه حایف کتم از آن
 که ما نیز بغیر کرم چنین
 سبوی جبهه از جنود کویج
 یقین آن خود بود نمود
 ولی بود پیش از ما فریشت
 خدا و بی بود آگاه و سپس
 شکست سلطان کون جهان
 بنظیر راهی نیست نشست
 عمیان که در سری که بود در
 ز راه کله روی برتافتند
 بجز گشت که در نهر کارزار
 رسیدند آستانه بخت شهر
 مهر سردار اهل بیول آمدند

مسلمان شده آنچه از آنها
 که آن سینه برای خود را بما
 برایشان شده و صغیر و هم را
 کتک ای که را کینه خشت بار
 بپل شان سپایای خود شدند
 سپایای ایشان با ایشان تمام
 بویان من مالکین خود گشت
 سپایان شنبه و اموال بر
 بچشمیدان من رسول خدا
 مسلمان شده و صدق از خود
 بچو قوم خود که قوم بزر
 که خندان دش تو هم صغیر
 زین حکما پیش مسلمان شدند
 پیش رسول خدا آمدند
 همه آمدند و مسلمان شدند
 بگویند شد نغمه حایف تمام
 بر آن کون خرد و گویج
 ولی بر کتک که غیر از این
 که چون سومی طایفه امروزی
 برودن شده آن آن انصاف

نمودند بعد از آن سینه
 کتک ز در چشم گشت دنیا
 رسول خدا نشاء هر دو جهان
 بخوابید هر دو را از چهار
 که زنده فرزندان گشتند
 بچشمید و در خود خیر الام
 بخودت زمر کرده آمدند
 بنهارت با در کتک مال نیز
 که کتک نیز که در مشرط
 ز فضل خدا گشت با کتک
 امارت بچشمید که از مشرط
 بگشت نمود ایشان صحبت
 مشرف با قبایل ایان شدند
 بچو حاجی بچو حایف کتک
 با چار حکومت نزار شدند
 میسر بی را علیه نشاء
 بچو یک دور در قصه آن گشت
 زید میوم انصاف را بچشمین
 تو چه نمودست بجز الهوی
 کتک زنده باه و در کارزار

که گفت ای را در زبان بوان
 درون گفتن راست که است
 اگر ای را با دو کوه و می
 صلح تو با تشنه نیاد وین
 که از زبان نگار خورای شوی
 عدی بن حاتم شاه خردون
 ترا خاص با بانه و کوهی بود
 لطف تماش من همه دوست
 چه دارم من از کوه خردون
 رسیدا بنهر دولت اورا که
 همین سال از مردم آرد جز
 که از روز جمعی زبال قنار
 گویند با نگر بکشند مار
 بقصد تال نشسته زمین
 روح خدا بجز چون نشیند
 و لیکن بر صاحب نمودن تان
 که بود در راه با طول راه
 جا بر کسی نشسته در تان
 بود که بن چهر کوه نشیند

همین سال از سرای علی بن
 فرما واد بیست کن قطره را
 شایسته جان قطره افکار کرد
 در آنجا خفا هم بیس یافت
 بهوی حبش کرد خیر بستر
 ایستد ساختن القمه
 بملک حبش رفت و اعلا را
 که بر با سومی بجزشت شمت
 که در بعضی را سومی می ملی
 عدی بن حاتم که سرای بود
 در آن سر برین بعضی چون
 سیای ای لغینت سبب
 که رفتا شد خا هم و آل عدی
 علی نفع کرده که را بکشت
 بی دفتر حاتم آرا کرد کرد
 بود که ک توشه را نیز داد
 روان کشت سومی بر او شام
 جوار خا هم خود از استی

سرای را در تار و منتر کین
 بگفت بی شمشیر تیر و خا
 که وقت سخن فکس افکار کرد
 که جان طبع بشناسد
 سیایان روان جمله می منفر
 طبعش سخن حکم نمی آید
 نمود و کرد و تیر و اجا و ارا
 بدیدارش اقبال ایرین پان
 فرستاد انار ز و سومی می
 که زبان سومی شام طاعت نمود
 زمین تود جان ز و شکست
 که رفتند در سکوتش آری
 بر پیشانی کبی نشت حوال عدی
 بهوی علی بن سمر بکشت
 باغ نام و اکرام هم شام کرد
 ز نهایی بن همه جز داد
 رسیدار قادی برادر یکام
 برادر بر سپید حال بی

ای را کوه نشیند

ای را کوه نشیند

در کتب

شکر اصفیایان و درود
 آرزوی بجز حمد او را ببرد
 و ارجیفشان آید بوزارگی
 گما را حقیقت این نفاق
 بی کفایت اراچی آوی
 مسلح شده از عقب رهن
 خود موضع جز حمله از
 چو ضابطه بیرون شوند بگما
 ز امداد اراکان امان الامام
 ز ارایان و بکر هم امداد
 جهل و قید این خوف از طلا
 سکه بصدقه بجز زار
 بیارده عثمان همان تعبیر
 میان سخنانش در خدمت
 تصدیق دارد و کجا رسول
 چه بپسند او را ز بهر عیال
 از و حزن تصویر کرده قبول
 ز بهر همماست نگر رسول
 کجما که کند چشم زلف مال
 کرای هر دو یا زار اهل قبول
 جانان کند در دو کلام تکلمت
 بزم بر ایا ز بهر رسول
 در مقابل باطنی طلا برادر
 برای خدا داد عزیز و عیال
 بآن نگر آمد علی حسبت حال
 نموده بجهت نگر تمام
 علی را بهر بدید که نیست
 سر برده چون با ماه زده
 در آن موضع آمد بر بعضی
 طلبت نموده جیرا میری
 شنیدم که بر نهادند نفاق
 غبار بلوح میزد سینه
 خط برهنه از صفی دل تنزد
 بجز دست کشیدم بر غم سوز
 ز بهر عیال خود ای بی کج
 خدا و رسول خدا پیش بس است
 اگر کسفت کجا نیست بهر عیال
 ز بهر عیال خود ای بی کج

کسفت از محمد جز ز آسمان
 همان وقت در نهوش بود زید
 در آن وقت عماره بن حرم بود
 که بر طلب کرد آن آن دور
 یکی از شترهای او که نشد
 از آنجا بربست علی رسول
 چاه مسلح سگول نمود
 بخدمت زراران مخمر کرد
 هم آنجا نمود عرض سپاه
 بر اعدای و دشمنه نشست
 مطلق می چون مرز را گرفت
 بهر خود اصلا کرده بوس
 آرزو علی ولی خدا
 کجما تو از کسی شد بی
 دلی چون محمد رسول خدا
 اشارت بود در کلام بی
 کجما ز راه باشد دران
 کسین آدم ضم بجهت ان
 که بجهت راست لایق علی
 شده خاتم زده اینیاست
 کند در عوین آن زمین جبین
 کبوی نبوت که کوست جا
 بی نهایت از صدی گوشت زدی
 همی مدینه آن را گرفت
 هم آنجا باصحاب راست
 سپاه مظهر بی چون است
 نمود زانجا که از جمل هزار
 کم از ده هزار است آنجا بود
 نموده در حجه آنگه نزول
 که کلمه بر دم عالی نشست
 بی حسبت چه تین بهر دور بود
 بپنجهت ملک بود
 نغالی که خود داشت نمود زید
 در آنجا که کسفت از آسمان

کله بفرستند کم شدن است
 همان لحظه از خسته بطلانی
 ز حال شرم خردارند
 بهاره از توید اخبار کرد
 خرم آراک شتر غریبان
 قضا در فلان وادی از کفند
 به اینجا جو اهل شب نشینند
 ماهش سازند خود زندان
 جو عماره در منزل خویش
 نزد منافق بفرستند
 کله به سر برود و رفتند
 پس از منزل خویش رفتند
 از اینجا جی کوچ کرده برید
 چه جای که اوده است شکر
 نه بکد از این مقام تر
 از اینجه آن جگر است
 در اینجه آن طبع است
 به کشت میرانان تو بار
 بعضی بسکه کند که سوز
 بعضی کند که مطلق

جلالی زمانه که او خود بکشد
 خردار کشته بومی خدا
 سخنگو با طهارت است
 که در منزل او چو کف کرد
 که او کمان در فلان جانان
 همان شنباح از خست بند
 مانش منده بند و بارند
 سیدی شنه هرد و هله
 از اینجه هرحس از میران
 بحال می آید آگفته بود
 که خوب کشف بر پشت نیز
 شگفته که بر بدوش نظر
 سنازی سبی آسمانی سید
 در خسته تنگ بر این خورک
 کشفی از کلبه خنگ تر
 برست خردان آبله برکت
 بچو شد از آن چو چار بار
 در آن بزودم کین کسار
 توخت خود بهت است
 بلکه عربان سخن ابراهیم

که خبر جبین کله غرضش بود
 بران یافت راهی چهره قرار
 ره خود چون سومی نرسید
 بجه نشه اید بود و دران
 مسلمان شد بکجه خیران
 که اهل جزایا و اوج تمام
 برایشا همه تر جز جز
 بخاندنی حکم کردار بود
 کلبه علم و دینش آن بود
 مفرشته از حکم عالم مدار
 دلی گفت خاله باه است کم
 بخالد فرمود خیر البشر
 کید خود کسوان بر اید سوار
 دلین تو صید کنی و بفر
 جو خاله سومی کید شست
 حصانش نمایان شده کمان
 بدرازه قلعه زود شاخ خوش
 کید ز بالایی باسش بود
 که زبان سومی خاله از کلبه
 کید هم از بی بدای خفا و

زبان منده جو صیبت بفرستند
 که العود احمد را دید جلا
 بجه بن راز به اینجا رسید
 تا به بر کلاه ساه و چلان
 نمود خردار کشت از سوال
 رسید به نزدیک خیرالام
 مفرشته عالم از محض جو
 که کلبه بر کبی از ملکوت
 که در دورت الخلدش بود جای
 بهر این چاره صد کس سوار
 بفرست خیر سار است کم
 که از کلبه این به خرم خور
 بی که کو بی اید شکار
 خرد شدن صد آن چهر
 خفا فرست بکس بیست
 رسیده آرا که کادی بران
 نیارست رفیق در روز آید
 فردا بود درین او بود
 بلکه که او دران کاوش
 گرفتار کرد و دران با خفا

که از راه دور در آریکیم

شرف سلامت شد تکلیف

خاندان این طایفه ده نفر

از آنجمله دگر که در سده

همین سال آمد بی هم و فوف

محمد اندر هر طرف با ظفر

برافزشتند تا بگردن لوان

چو حکام اطراف آن نزلان

که آن کبیر به نرسب رکر

ولی نزد بعضی ز اهل این

بقانون این خورش واکه

نخستند در لطف بوی کسوز

برایا با داد و همراست

شتر و هزار و فرس بشخصه

بمالد که آرد و انوش داد

که او خود در قلعه خویش را

کفر خرد خالده شد اما اران

طلیخ خود را کفر با آریکیم

از ایشان نود و سه آنجمله

هم در کرده است معتقد

برگاه سلطان ملک بود

در اندر هر طرف با ظفر

شتر با به نرسب در آن رکر

نمودند طاعت کفر خرد

مسلمان شد از دست خرد

ز حاشی صحت کسب انجمن

سلم بر او قلعه اش نزلان

بروز خیز خیز مغر نمود

بلی پای بوس نهشته بود

زده چار صد نیزه ام این

تفرغ کنان کرده از فرودم

باه اطاعت سرخو نهاد

دو دینداران پیش خرد لوان

که قهرم بخان پیش خرد لوان

زاد و زنی صفت آفتاب

دکار بار در کس عطف

یکه نصد بار و باران حام

و کار و بار و باران حام

آرا و چین لاغر زان

کینه از عطف باران کیا

شتر با ایسان تنه لوان

کس زوزاران طایفه کس

ز آنجمله فوف و زاره کو

سند عاری با داری کوزان

ایوان نیست نصد از

نیز در زوشیه از تنم امی

دانش زوزان و در کیم دور

را خلال نزلان بود کوش

بجای سلاسل کوشن

کلی استن از پشت بیان

بی نیت محبت منعی کس عظیم

لی بر کس اسلام دار و کول

زاد و هست رنگ خدای

کشد صفات از کسها هوا

تنگ انده اهل اینجا تمام

که هر سوزد آریکیم لوان

دعای کین ایامه بقران

نیزه نید و جامی با نده

بجسید از حال شان جهان

هر روز شادمان از نوس

نما زنده ز نصد عطف

نیزه روی آماده گشته

یکامش کوز نصد طایفه

روند و در دست کوش

نیزه نید و جامی با نده

عوض با دیار و روح النین

کوک در خلاص از خلوه و حیم

بر دست نصد از نصد کوش

بمخون فرود از نصد کوش

نخاندیم روسی نصد کوش

علم

کلی لغت

که در آن روزی در میان مردم
 از آنجمله و قد نبی مرتین هم
 هم میزبان کسی بزرگواران
 اجل هر عارف عارف بود
 که گفت از راه آشنایی که ما
 تو می این غالب که او است
 ز حال نبی که بودند از آن
 لغز با و از خط باران شد
 دعا که بجز و استجاب
 بهر واحدی او قیده دریم
 و لیکن بجای آن روز
 ستمان شده بهر روز
 آنگاه روز یکبار و یکبار
 در آن روز بود این نور کن
 از آنجمله و قد نبی و که
 در آن روز بود است هر دو
 که بهیبت هم یا تو بهر خدا
 گفتن مانده بر کف عصمت
 که ما ندانم با دره مصطفی
 که صد ساله بود او سبحان
 که در آن روز بود این جزای
 که ما بیچاره ای شده ایم
 بجان کرد احکام این را بنویس

سستی قوم خود از کشتن پیر
 دلی که در حکم خدا در میان
 جو آمد بسوی من مدینه و ک
 نمی رفتن بوده بسوی تو ک
 گفت آنکه سازد سوار بر راه
 درین خانه که کینه بر او ماند
 حکم می بر کبیر و در پیر
 غلام که در دست خالو افتاد
 کینه نه نشن شنیده او بود
 گفتش نه از بهر اجرت سوار
 جو به شترت ما نمی گفتن
 تو هم که با من یکبار خدای
 بگو صریح که از این که کینت
 ازین که آنکه باشد کسی
 پادشاه که نام از من هم کار
 سوی الله تسلو را از هم چیز
 بخیزد در آن دولت دیوی
 زویرا نه به توانم قصور
 اگر چه در کور نشناختن است
 زان دیوی نیست مانند جود
 بر خیزد و بافت روزان پسر
 لغز بود و در آن خواهر را قبول
 در این خانه بود است خیر البت
 بجانش خانه آرزوی تو ک
 دهم هم خوش خوش از کنگره
 شتر را با من بروش رساند
 بهر ای حال و این و لید
 از آن خالو شش شتر خالو
 ولی او اما از این خوش بود
 درین روز که کرم ای دستار
 ز بهر خدا نمی بود و پس
 ملوث با عرض نفس هوا
 که کار که بهر خدا نیست
 اگر چه عمل کرده باشد کسی
 هزاره در راه بر در کار
 نه در قول باشد نه در عمل
 نخواهد از آن دولت حزوی
 بود پیش او هم خوش نیست
 خواهد هیچ کس نیست خوش
 می دیوی جوان شتر سلو

برشتانم خود آنها بگفت

که گفتند شما گفتی تمام

چیزم گفت آن عرض نهاد

که آیا در حق فرض بجا می آید

چیزی در جوابش گفتند بسم

توانست بگریستی کنی منع ما

که آیا فرستادست از بهر آن

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

که بخواست از بجز شرفست

رسانم با جوان خود و اسلام

با سلام و ایمان بیان کرد

نموده که آه است حج و میباید

و که باز بپسیدار و ما بستم

باینده بستی منی ره منما

که تو حید خواهی ز ما بشماران

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

و آن وقت که در آنجا

بیت قول آن جوان خود نهاد

بهر کسکه باشد فقیر و غنی

بفرمود و بجز بپوش درو سپ

نوبانی در آن باشد ایام را

بوالفضل گفت ای پسر بوی

در آنش بود تا ابو جایی او

باینده که آنکس جانرا سپرد

هاریت شمارا با سلام کرد

بانی گفت سگ و سبب خا

بمیزی ز اصنام آیا کنیم

باینده که از تو خدایا یکی

که پسر خدا چنین تو آیم

باینده که هر اهل الضیف نام

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

چیز که بفرمود امری مرا

در آنجمله و در نجیب آمدند
 کز آنه سواشی و اموال خویش
 نیز در سوال خدا در نظر
 بجای هر جا گفت در جایی یک
 ترکوا که آورده بودند باز
 کهها فرستاد این مال را
 شما قسمت آن برایشان کند
 کفند مالی که آورده ایم
 در حق فقیران هر جا ضلست
 بجز کسکه که در راه راست
 همین بود رسم نبی با وفود
 بوقت و داع از نو نو در
 نمی گفت آگهی از شما
 یکصد نامه دست آری یکی
 بجز او طلب کردم از اسل
 بر دستم خود با این است
 کز آن مال دنیا شوم هر دور
 تمام جوامع تو این تو
 لطف تو هم جز تو مطلق نیست
 مرا دست مصلحی فریختن کن

تفصیل خدا با نجیب آمدند
 نماز و بر قدر حال خویش
 از آن شاه و گان شتر بخیر
 بفرمود و حاجت پیرایشان و یک
 با ایشان عطا کرد سگین نواز
 ز بهر مسکن شهر شما
 بلان طایفه مطلق و احسان کند
 ز رخ غیران جدا کرد ایم
 نصایب که از آن بود مال است
 کلید درایت بدست خدایت
 که آخر جز این عطا مینمود
 عطا کرد این و قدر پیشتر
 بدان دست خالی ز تمام ما
 که کوچک تر از است و ادنی
 نبی را گفت ای تو با ادنی
 نه بودم ام راه از بهر آن
 بیایم ز تمام تو قسم وز
 که باشد بیخاستم
 بجز از تو نام هیچ محمود نیست
 مرا داغ از تو نه یکسب کن

بجای او چون هستش را بلند
 بر دست عالی خود که گماشت
 آمدن و قدر کرده و ارم
 در کرد و دارم که مانند بای
 نیز در سوال خدا آمدند
 قبایلی ز زردت شکلی نمی
 بر ایام به چهره آوردند
 بفرمود با او را بگفتند
 قبول و بی افتاد است تمام
 بعرض رسانا مذاق با علم او
 تو خود کو بکار آوریم این با
 بی گفت ادر که ای علم من
 طلاهای آنرا بید کن زان
 و لیکن تو در پانچ زان و بوش
 بجز آنجا هر که ز زردت آن عمل
 و عیاس بویج دادش قرار
 آن قیمت از وی بیوادی
 معین بودینند ندانم که
 سومی سوله خود ز فتنه باز
 برایشان و اصحاب آن تمام

زردت گشتش در روند
 روانش هر دو عالم یکدشت
 زردی بخت بران خدایی
 بلکه راه راه بدی آمدند
 در چند همی همه تیران
 نزدیک حضرت در آرد
 بجای نولت در اینستند
 عیاس که در آن تمام عطا
 که بوشید این نمانند
 خدایم ای بهم این تمام
 نازم که خود بوشید
 زان بودی سار بهر تیران
 بجز کسکه میانی آنرا بوش
 کز نو و چهره آن عمل
 در ایام کوفتت تا به
 بهر حال از تو به کس
 که بود تو از دین و اینا نکو
 برایشان لطفی گشت باز
 خجاست در صومالی حق و سلوک

لی التوفیق

باصرافیا خاصه را تیرگن
نویس آن نمود کسی بیوم بود
شد اسمال با خالو لاریان بلید
کرد و بی حارث کجغ بود
نهی گفتند تو تک ادال شریا
کران و دعوت تو نما بند ایا
چو خدا نترسک نشیان روید
بخلص صدق القید بیول
در خالو آتقوم را اجمین
بلی خیال را آن حمایت سر
زقم بر جویش شد انیا
در آن تو را از ایشان ببار
چو عریفیه چو خالو بنوا
بلی آورد خویش جمع آن
مشرفه گفتق با او ستون
دعوت خدا گفت لمن نیزم
کو نو و خدای جهان جز من
کو توفیق می از آن قوم را

سای و چهارم

سای حی خود عبیر آمیزگن
بمال و هم ظاهر آمد خرنپ
سای روان سوی جمع طری
که خالو را بشان تو چون
اسلام کن دعوت آن کار
بود تیغ روان برایشان را
بدعوت زبان لاغشت شد
نمود حکم خدا تو رسول
بیاورخ و آن ادکلام دین
در کاه شاه نبوت شیت
که تیز او از ایشان نما
بدر کاه با خویشتن نینهار
پیشتر و انداز که هر نشانه
بدر کاه سلطان برود جهان
بهراد نشاوت صحیح شود
کوالی این برود یعنی موم
متم خود رسول تولا پیشکی
ایمیر هم کرد خیر الهوی

و کالتفات و تطفل نمود

بهر از خضت شاه مکیان ملاز
درین سالانیز آمدند از و نوز
آمین که **خداوند** **دوایمان**
از آسایکی او فر خوان کرد ای
صانه آمد آن برهه مخلصان
که در ایم ایمان پروردگار
تو جزایمان که بهترین ای
کوستی روز می که در راه بود
بر یوم اسپا کشیدند بر او
تقصید نمود درت آتوم
نفرمود شاه رسالت آت
که هر گاه کم زدوی صوفی صفا
نوبی برین گام خم امید
زیادت کائنات که از راه بود
آنکه زوی حامی و مقام ستم
بلی احکام بین را بیا نمودند
بایشان بیزمود با جد و جهد
بیشا کلان بود و در احسان شد
رایت ظلم و ستم اقتضاب
و کالتفات و تطفل نمود

چو ازین دو عطا کرد که محض خود

سوی مکن فریق افتد باز
بسی برادر او طبعش و دور
شاه از در سزاواره صد امی
بعضی شمشه کون و دکان
چو ازین زمان او چو در آنگار
که بچهران که در کورتری
کشیدم که صحبت او نمود
که از نا در لطف تو گشت باز
ز راه محبت برت آتوم
بآن سزاواره لطف در جویب
درین راه از در سزاواره شما
ز خلد برین گام خم امید
بران گستا که خاک کرده ای
بود در جوارم هر دو جزا
چراغ سخاوت بر او روشنند
اولی امانات لایقای عهد
مراعات عهد حقوق جوار
که طلعت علمت بر روز سجا
چو ازین دو عطا کرد که محض خود

ناله

بیوهی و طریقت حضرت خود دارد
 آمان و نیکو بیرون کرده و ایامی است
 از آنجا که در این روز که
 سر صدقانه و نوروز خوش
 در ایام کردگار آورده اند
 در آنجا که کسی بی بی بی
 زنجارنگان ملک ملق رو گوید
 بر او شد سوار آن شده کلاه
 آن تیر خوار کرد آن شتاب
 پسر نیر خود در صبح آن
 چو از ز عطا کرد و غیر البقیه
 پس از آن آتش و کلبه باز
 آنکه **لا اله الا الله** آنجا
 کرد و در غایت که خود نوری
 مشرف ایمان شد تا آنجا
 ز شاه و رس شد مقرر ابی
 آنکه **لا اله الا الله** آنجا
 کرد که در او نهادند و در او
 سلسله شده پیش حضرت همه
 قبایل نمودند چو جریس

بکن رفتند صاحب المرد
 که هستند دیوار خیر البقیه
 رخ مینگی هم چنانک در آن
 هم عوف و ادخواه آورده اند
 بهر صفت صیاسه و مرداغ نام
 سخن بر زبان از وی نمودی
 چو تو زنده شدی که در آن کلاه
 کلاه لاله اهل غمان از شاه
 نمیدانیش غیر بجز می در آن
 ولی صاحب پهلپ پشستر
 بجایگاه خود با یک شتاب باز
 بجاک در شاه و فرزند و قوی
 گرفتند بنام قرآن همه
 تعلیم آن و در فرزند پانی
 جبر این عهد افتد و در او
 بدستش نمودند بیعت همه
 بزود نمودند از چهار جریس

بیوسید از حال ایشان گوی
 مساجد کجا باقی خود ساختند
 شکستند چنانکه از ما را تمام
 بی حکم کردنش تجزیه آن
 کجاست که کمتر اگر میروم
 اگر خواهم ایستگم در پاره
 بی دست در سینه او کشید
 و کار که پیر نبات و سواد
 پس نگاه ایستگم کند بود
 تجزیه آن بکند اسب است
 مسلمان شده این آن بکند
لا اله الا الله آنجا
 همیشه ال زنت از سالت
 سلفیوم را شاه بجز آن
 زینعتون نام چو که شدند
 آن تقوی جمعی بعد ق تمام
 همه چاره کسی از اخبار نوم
 یکی را علم سید بود آن کرد
 سوم بود ابو عمارش علقو
 ششم که در طایفه جوان آنند

کجاست که دادند زمین را قبول
 با حکام و این تو بر او شدند
 جز آنجا که کسی از آنجا نیست
 بنوعیکه از وی نمانده زن
 ز فرمان خود در دست بیرون
 مرا صافی هست که هم از آن
 دعای خود نمودند و گوش مید
 در آن نیت در آنجا
 پیشش نمودند سوار می نمود
 رنبا در کنده و بر لاش نیست
 قوم در طریق محبت زده
 بیوسید از حال ایشان گوی
 با سلام و دعوت نمودند از آنجا
 جبر پس از احوال نشسته شدند
 نماند و روسی و جبر الا نام
 تیرق را دشمنان بود در نوم
 بنام طایفه شوخ نامور
 کرد بود و عا لمترین همه
 ششم مدینه در آن آنند

کجاست

همه جوی کار را فرزند تو دید

که همه بر سر بزرگ خدا و

بر ایشان چو خادمت سلطان

رسانا خادمتان تکلام اجل

بنشان کجا سلطان این

دیر اندک گفتند آفر با او

موزدا با ارکمال عباد

چو کردند از وی تکلم بوس

بگفت آن مرد اوم عزت خلا

شدند از تصدیق او نام

چو از نامه که داد از خود جدا

که او را عرض کرده شد بر ملین

باشان کیفیت آن در شهر علم

کشفند با چشم ما یا رویم

ز سر بر برون آمدند از ملان

زین رخ خوشی سومی ایشان بود

سزای که کردند و خردا نام

سزای که کردند و خردا نام

دانشان سخن لطیف خوش شنید

گفتمند هرگز از آن اعتقاد

که آدم بعینت قرئیس عمل

کلام حق آورد در روح الا این

تور نشان جسمی بگوئی بگو

سخنهای بی در میان اوقات

بی کرد و دعوت با سلام و کجا

که شیطان با بقوم بود الا

ز روی غایت جویب سلام

بر نشند بهین شد همیشه

ز آنکه سزای و لباس چنین

ز بگردان و در آن بجز علم

بجستند از قرض خود را کلید

ولی بی از میان جهان بر روی

بغمان سخنان گفته حال

ز روی غایت غیبی در چشم

شنید و کجا جواب سلام

بمسجد در آن آمدند ایمنه

بجز در شد از لباس سفر

شماره تصادفی دیگر اکر

تا بود بسیار شاد و زمینها

که گوید خواستند که آن

بگفتند بگویم خود را ای اصدقا

ابو العارفت آن اعلی اکر

باشان بی گفت هر که دعا

بآن سحر که کتب بی آن همه

چو دیدند آن حج تن را چنان

سین حسن هم غلطی بول

ز جمله بر آمدند رسول خدا

چو چنین بجز ضیاع آمدند

بجز صلح کردن باشد صلاح

شماره برون چون در اختیار

شماره با با این شون نیک

بنشان کجا کلام چنان

که او نام که در اعتقاد شما

که ای فرزند با رضای تسمی

از ائمه عارف باشان عفت

تصادفی که بود در شیطان

شوند و در دنگ هم کج

که نه غلظت شد بر سنگار

بر اندازیدینا و خود بسوق

عجب چه بودی بریدیم با

بمیزیدند از بدین آن شکوه

کنم من بگویم آیین شما

شاید که گفتند از آن همه

تصادفی از آن شون در دنیا

همه ز به این تبتی بول

که گفته بجز در همه آن عبا

در آینه حسب اصلاح اند

بجز جز برون باشد صلاح

در آنک این ملت است حقید

بر آن تبت حرات مناسید

کجا که شد و معوی و عیان

که رنگ محمد رسول خداست

بذات وصفش تفضل نعم

بالماس تصادفی

چو کردند با دیگر کشورت

کجاست

چرا اصحاب نفس حرام است
 همه جرم انصاف همه انصاف
 زمانه علی رضی تجانی
 سینه که بهر بی از بین
 بی شمشیر که در بر چاکس
 ولی از وی آه نه دست بخ
 فرود زنده در کاسه سرادیم
 چو صفرا و تخمه بزرد می روی
 قدش بس که پیشانی او بلند
 بصورت چو چند آه پیش
 نیگاه بر سر او ز بسبب
 مرادش که مخصوص که بی
 چو الهی بی گفت با بی تو با
 جوان چو بی نشتی از رسول
 رساله هست خاله بعضی نما
 کجا بی تیغ از دو دیار
 بعضی بی سانه است خاله که
 راه نماز نه بسیار بس
 بی گفت خود ولی نیست صفا

بود جلد را بر جرم دل و ج
 اما مان راه دوار است سلام
 زشتا و اندک طلا با الحسن
 چو بود اندکی ادا با چاروب
 بر او رفته است سخنهای
 چو کس که نمی گوید سر از زمین
 بازنگم هم برین نبوده ای
 ز نوح علی بر روی آن ناپسند
 بگل جنب نبوده چو کیش
 کف ای محمد ترس از خدا
 تقسیم این زمین چند
 حق انا هم ترس از خدای
 بر او ز نشت چو کیش
 کجا تا زخم کردن ان جی
 کوشاید که باشد ز نام نماز
 کلامی ز دور و نه ای خلقت جز
 که اسلام شان بر ندهند
 نفس از او را بلع شکسته

خدا می نمنه ز چون و چرا
 چو از تو چه میاست و پچیا
 بی دروغی این تکرار کعبه است
 کوفی برودن آید ز نسل او
 سخن آید کوشش و چنان ز نسل
 تا اسلام برودن روز نماز
 اگر خواهم انفرق را با من
 بریم پس چون ایشان می
 در آن سالی این وقت صرتی کن
 بخواند قرآن بصورت نکو
 مراد از تجا ز نمنه و ان از ان
 چو اعمال کنوی اصلاح
 ز بهای انفرق قرآن مصود
 بقدر فرض از رسول خدا
 یا بنده این زمان جز نفاق
 بود هر یکی صد جابن ابی
 بصورت شتر یک لاله آفتاب
 اگر در شمس است شفق قر
 نیاید درایت بان بخرت
 جز آنکه چون آمده کار او

نفرود و گفتش دلها مرا
 برودن ز نشت علی صفا
 سخنانی بر او گفت که کعبه است
 که خواند قرآن ولی از کعبه
 برانند برودن از اسلام زود
 که بر آید از صید برودن بران
 بر انفرق خود انظر طفر با من
 بخند که زنده نما من کسی
 که خواندند برودن ز نسل من
 سخا و تجا ز نمنه و ان از کعبه
 بود که کوشش هوئی آسمان
 بر آید بر انکار شام و صباح
 یا چه بگردان این خاک کوز
 شود بار ببار و ایام ما
 محاسن زبانشان و نفاذ
 نفاشش در ان از رسول
 مصود با من صورت آفتاب
 که در پیش از ان بخرت که
 که هر سبب انان بنه و نفاذ

که کوی است

بنی مطلقاً سب احرام حج

تعمول آمده نیز ممنوع حج بین

آن بر می تعلقند کرد و شمار

سوی دو و الحیفه را بران بنویسند

بمسجد ادا چار رکعت نماز

مجموع شده از ثواب محیط

بغض و ترس نبوی است تعال

زنی لغوه بگذرد بی پیشانی

مناسک حج نیز با داروسان

توبه و طلب کرد اقوام را

طلب کرد راه را رسالت بنا

همین سال که در حج الوداع

علی درین بود که بر هر حج

کوبید که در راه رسالت بنا

خدا را بحق شد مرسلین

خوارق کوفه بر کشند اولیا

رنگ مسلمی مکر است اگر

کوبید که در راه رسالت بنا

خدا را بحق شد مرسلین

رسیدند حجاج من کل حج

چیز اول حج پاک شد مرسلین

کرد دست همراه خود اختیار

شاهه اساس نماز سفر

منوره را بالا بجز ترا ختر اند

انرا دروا شدند مشرف محیط

بطلب برودن بپان انگشت

بی نشو کاران که حج سنج

فندق ایشان صلا قبول

که با نند فرخنده ایام را

که تا محقق شد در انامی راه

بر آید مسجر بفتح و نرج

رسول خدا بجز اول فرزاد

بود مجزات شد انبیا

یعنی درین ماحول است

باز و بگوید بی ای راه

بنام ده از شرفی چنین

بپندارند درود حج اثر

بود مجزات شد انبیا

که احوال اعراض منها حرام

نصایح که اینجا با صفا گفت

سواره و حجت خطبه را بخوانند

برینند رحیل بر سفره سوار

چهار عرض اصحاب جمع آید

روان گشت جمعیت با صفا

که ششم ماه یوم الحیدر

در کسبی کرد و دعا با بخوانند

بسیج خود شده توبت الحرام

دو توبه در کعبه در روز کربلا

چو در روز طوی ساخت کربلا

بفرموده او که یا امان کنند

از اینجا جوهر نوبت مکتب ایزد

با جمع گشته صفح آسمان

که اکنون درین اودی اخلا

گفت است شب بیزده اخلا

صباح از عقیق آینه بگفتند

شبی که کمان نموت توفیق

همینجوست از او سلطانین

میان شما آید با تمام

که در آن کان نفلج نشاند

شده کرد و در طبع وادی کربلا

گرفتند آن وقت لطف الهی

برای بی غم و بی غم

بیوی محمل و قوف از نما

بسوی نمازت با حق

بپوشید و شمع کوه فرخند

اگر او آخر نیز از حقا

دعا کرد و شد کعبه این از نظر

توبه است خیر بود نه زول

بوم بلبه صورت او را

فردا آمدن حیرت انبیا

که جزئی کعبه را با صفا

شاید که بشود در وقت کعبه

همین آمده است کربلا

که در آن کان نفلج نشاند

فردا آمدن حیرت انبیا

فردا آمدن حیرت انبیا

کوبیدند

اوزار شنوده زه پهر کجوه
 اما بخار سول حخته حوخال
 جویشی که انقد حواله از مر
 کسی که جماعت بران او
 گروه ضاعت اگر آنجمله نیز
 در آنجا جریست سیدین
 عمل بر آن تمام اندر جمل
 زانچه اضلاع در بر عمل
 که بخندت ضلعت ضعیف
 که با بر سیدین در خط
 که شایر تو با من ایچرا که
 نبردش با و روسی زبان
 بر آن گشت سیاه حرالین
 ادای امانت هم کرده
 کوهی و هم از برای خدا
 کند خوام بودن کوه
 که گفت کزین بر و ز جرا
 که گفت قرآن میان سما
 منبع را بر کفند سخن
 بود هر یکی که است از روال

اما خط را بنظر آورد
 همایون گفت فان از بلال
 بنور آتاک گفت فان از بلال
 شود صد کرد از میان رسم
 بسی پیش جان از بلال وقت
 بود همه پیش جماعت عزت
 کجوه جوی جمله خوان دین
 غذای کسی که ترن بل روان
 که اخلاص اصل آرد در عمل
 از آن سپرد ولادت کید را
 بغرور شاه رسالت است
 همین را که ر کجا است بار
 گفت کنی با جهان ازین
 سندی آسمان زرع کرده
 بیجا شرط را تا او رود
 که کردی صفون رسالت ادا
 که با موسی حق موسی بود
 چگونه وقت سوال از شما
 که در کم کلا شد بجای رهبر
 دل ز فرموده در حق زبان
 دین همه دین نهر از روال

بخندد ما در حق بر سید از او
 ز روح الا این چون سید از کج
 بنظوم از آن با سدا جود
 که سید سحابین دعای تو
 هر کس بخو بست از حق همین
 بنظوم جدان بره از غم
 حقوق سید کمان و جزا
 یکت ایچرا فلما بر این
 پیغمبر کرده بریت اکتفا
 دلی جز مظالم بخت کما
 زارگاه اندر سیدش خطا
 دعا کنه الحاج بجد نمود
 دعا در حق امت خویش کرد
 که خیر را در علس کرد او
 عشا بین را جمع تا خیر کرد
 از آنجا موسی زرافک شد باز
 در ناب و فضل از وقت
 شد نگاه بر شتر خود سوار
 معلوتین ظهور و اگر هر دورا

که انجیست بر شخت و کوش
 بسی سادمان گشت خیرالین
 که با جان آردی نه بنده خدا
 ستم شکلات نام ندرت هم
 هفتش خبر از روح الا این
 که خاکم کند تنگ تو زبان کرم
 تو خود درود و راج فصل خطا
 ستم با که کرد از آنجا
 چو کست از باران زار و زار
 درین است از آنقدر زار
 که دردم دعای تراست عجاب
 بغض کسان نشان کرده بود
 زانجا نه بران ندرتین کرد
 بیل و کسفر از بهر خدا
 دعا کنه با بد تا خیر کرد
 فرود آمد آنجا ز بهر نماز
 که امانت بسیار ندرت
 که بنویسد الحاج بجد از آن
 که کار و انجا بوقت کوزار
 بهم کرد در وقت نشین ادا

بگمانگین زوده دیو بر حسین
این عصفه کردید و نه در کف
سراخنده اعدا دران نفس کشید
بنی زان نیشار شده شاهان
از انجا دران نبل لایع که مهر
روانه سومی سنا با گشت
خواجه شهابی روی جبار
عزیمه خواند بخیر بیان
که فزینت زنج بر ایامی پیش
خو خند رسد سال دران سال بود
پوست خودان نترسان کرد
دگر کسی نصفت از بهر خون
علی کرد بخیر هم از نترسان
نشا بنیا افضل کل خلق
ابو طلحه را بعضی از روی
بازواج خویش و بیاران تمام
دگر در صد یقین ابودرد
ز احرام بر دران با دیوان
طواف افاضه نمود اید او
توقف سه روز ترس از انجا تمام

بجو در دران زده و رنج عظیم
بفرق سر خویش با شمشیر
که خون خاک با شمشیر زدن
ز شمشیر از خونت نطق بیان
بر اهل زمین جلوه کرد از شهر
زلطن بعزت گذشت
نشانده است بعضی در شام
دران از کلمات تسمی زلف
که بود آن سواهی مطلقا یعنی
توجه بشخصه شد شتر نمود
بران دست جبار توان کرد
بجیکه جبار نشسته بر روی
دلی بهر سلطان جعفران
سر خویش را بعد از آن که خلق
کم کرد و داد است جبر است
عساکر بعضی دگر در استقام
مطلب طبعی که با شک بود
سواره یکم شد لکن دران
دگر باز برگشت سومی منبا
بر اصحاب و برای جرئت سواد

اولاد

بر می حمار نیکه نمود
بیکه که رفت عاتلم سلطان
چونیکه شد از عمره این روزانه
بیز یک ججه در آتشی راه
توجه نموده سومی میوه ان
کو آتیم بکشنه او ایما
بقول دگر آنکه کو یا مرا
از انجا مرا جایت آینه ان
بماند آخر که من میروم
کلام دم غرم دار الیقا
کلام خدا جل کرده یکی
دوم ایل بیت رقی هر دو را
دو کف بر کسی کولاش من
کسی که علی را بود دوستدار
هر کسکه باشد علی را عدو
خواجه از ان بدی که نیست
چو پیش نهز سینه فنا و
کفست امون تا چون جان
بید دولت نصرت نطق باز
شده شاد و خرم عظمی و عام

توجه دران هر روز و ز یک بود
کرده است ای طواف دران
سومی طبعه از کوه کبریت بار
پوشد بر غنچه عشق خمیر کاه
سبب اول و نه در حسن در نشان
من اولیتر از فضیلتی شما
بخواند از انجا بیار الیقا
بخواند ز کوه که در اجابت بان
زود بار دران سومی عظمی شوم
دو از عظمی میان شما
که آورده ام از خدا بی شک
او که در ان آرزو اجابت شما
علی نیز مولای اوستی سخن
محبت تو با من ایچا کرد
خدا یا تو با منی را دعا ای او
از انجا بهز سینه گذشت
توجه بار می آریان کشته
دیده عشق احمد جادون
دینه شد از مقدس سر زود
علیه سلطه علیه استقام

در بیان و آنچه حال یار و هم و اورد و فاش اجتهاد
 شدند و سلیکین عبدالمجلیس و علی اکبر جمعی
 بهر فی از خانو مسک بز
 نویسنده آنچه در شان علی و علی
 آنجا نوشتند آنچه در الام
 تن ناگوشی که گرفتند تب
 چو سوزین او را فیکشت شمشاد
 زار و اوج خود کرد این آفتاب
 از آن عاجز آمد که قادر شود
 شنده از همه را یعنی از حسن خود
 در خانه و در خانه عایشه
 ظهور در روی با بل و او
 که چشم دوانی بیاید تا
 که تا بعد تو تم ستم آنچه کاه
 میان چهارده است اخلاص
 که گشته بعضی زابل دولت
 بگفته جمعی که نبود نکو
 که غالب بر پنج چهار است
 که عزت آن امام هدی
 درین بحث آوازه آن بلند

بجای بر او این زبان سخن
 بود بر آمد از حال خیر البشر
 چو بگوشند آن در بیت الحرام
 در آن عرصه جا نمانی الم بسبب
 نماند بهر در کش اعتماد
 که بر نوبت کنون نماید مسکن
 که در خانه هر کوهی رود
 که در خانه عایشه است او
 زنی فضل کاشانه عایشه
 چو چهارش یافت شمشاد
 فوسیم کتابی برای شمشاد
 بخوانید افادان اصلاح راه
 یکی سخن کرده زنی از خرف
 پیشین نهادن علی صلوة
 دوانی نهادن نزدیک او
 بخیر کسب و شورش است
 که کانی است با کلام خدا
 بجای از نیفا و غوغا پسند

میباشند این شور و غوغا را
 حرام کمال جمعی میشود
 که جمعی ازین چون اندکند
 طلبت شکایت از بنفستان
 و صایا بفرمود اصحاب را
 بلکه از غفران رخسار رسند
 تعویف تو که انصاف گوشت
 نتایج من کج اصم را را
 بجای که در خطا پیشگان
 که انصاف کنند از تو که
 بهر روز از روزی روزی که
 به یکت کرد مسجد بسوی
 رساند جمعی زابل قبول
 که فضل گفت و در کرسی
 علی بود و فضل بسیار
 که تا که با لای شمشاد کرد
 هم عرض کرد و آنچه کرد
 که سبب از در شمشاد کرسی
 که دست و کفایت کوی
 سخنانی هر سید از روز غم

دل او را در حق تا از او نیکو کار درون
 ز یاد نه آنگار و نه گفت
 که او را تو با ستم کام خویش
 سوال خدا سومی رابع الاین
 بگفت از محبت با دوجیر میل
 بپایان هر دو پیش را در حضور کار
 بپایان رضعت گفت رابع الاین
 مرادم کسی جز تو اینجا بود
 بر عالم اهر چه کلمات بود
 جباران کی باغ وستان چو حظ
 چو یوسف بجایه اندر او فروز
 ولی دادم از این عباس خلق
 که در ذوق غایت ادم لوری
 بنزد سبیم محبت برو
 منور داخل حجره بی حضرت
 بی که با ما را همی فرود
 بغیران برود و کار اهنم
 بر هر یکی را با سبی نمود
 چو ستم نماند از خوا
 چو در در حجره تا این نهاد

بچسخت را تو بچو درون
 صلوة و سلامش را بیاد گفت
 و کرد چه خدمت که ایم به پیش
 نظر کرد یعنی چو کوهی درین
 که سنان تو هست رسیه لیل
 چو سنان او بود پر در کار
 غلام و کرد آمدن بر زمین
 پس از تو چه کام ما این خاک بود
 ولی چون تو با ستم ز زبان بود
 ز سرین چو حاصل در میان بود
 میهم چو کار در کستان چو کار
 چو خلقی که قصد آن کار بود
 بغیر و حق تا این روح را
 تویی از من او را ستم نمود
 نظر او بر عادت غرض
 ملائک منزلانش همراه بود
 بر سپان الهی سوار اهنم
 که شسوع با او با قوت بود
 بچشم رسالت شسته ایما
 بصورت عبادت را بی کستان

بگذا بصوت لیلان کلام
 بیام سنا بهتر از بهتر
 جواب سوسن کلکها بپول
 چو بشنود حال خود است این زمان
 چو بارودم برود آن سوال
 بیکسویم هم تقاضای آن
 که از زید و خانه هر کس که بود
 بهوش آمده سرور و دهر باز
 بچسبید از آن ز لوله و لوله
 ز بهر بغیر و دانی که کسیت
 بنوش کفایت که در در جهان
 بچسب این تا بغیر روح
 برکنده ساز جماعات او
 از بود بود در دست و طغیان
 بپول یعنی سخن بنیاد رسول
 بی دست او که در دست
 دران سنان استادی کینه
 ملائک بر بند بعضی کمان
 بپول رسم و غصه زده کمان
 چو بچسبید او را بی خداد

کوی اهل بیت نبوت سلام
 در ایام که از آن در حکم و بهید
 که مستول حال خود آمد رسول
 ملائک سنان کمان میسر دران
 بنیاد است با از بپول آنصال
 نمود هست اما با کفی حیوان
 از آن سنانی که قصد ایشان نمود
 که در کج ستم را کرد با باز
 بهوش رساله از آن غلغله
 برود هر دو را برین چسبیت
 خدا و رسول است اعلم بران
 که لذت است اندر آن کسیت
 زین برکت نبوت از او است
 ملائک ز خاص آن به عجم
 بغیر او و در کرب است پل
 تنها است برین ستم کسیت
 دران سنان او استادی کینه
 که بپول از آن نفس مرغ بیان
 بود و نحو با آبا با صفیان
 کفایتی که جانم در آن بی تو با

کجا که بر سنبلها و اطم

بجی است این که بیست خشت

ولیکن جو حیرت آن روز

عجیب از اینها این را

خدا هم بفرمود بنامزدن

طبقه ای افراز کربف هم

بصورت آن رسید تا جوین

بلاک رسیده است حکم خدا

بیتعلم روح تو که صمود

رسیدن هما مخطوط روح الامین

که شیم با یزد که حیرت

عجب که در اجازت بی یوسف

که بعضی اسرار عجایب

سر و بند کارها هر چه حال

بگفتن سخن الصلو الصلو

تو در بر وصیت کرد آن سخن

که تو بر وصیت خواهی بگو

دها یا ز بهر علی ولی

تو بیست کا نام دوات نام

حرام است ندون کجینت نام

دلی زده که آن لافش

را در پیش افروز کرد

زردوس سوسیل شوس

بزر و جیم محمد رسول

ملاک است از صفی صفت همه

بیا رید و حمله طرد برین

که اطفای بران روح نما

زار همه ز دوات کجود

بگفتن که ای شاه دیارین

زرد کاه بر در کار جلیل

بجی گفتن مهر آفرینان

که چون قاصد روح از شاهین

که بر اینی از صفای سبغت

لطعام و لباسی بزری مقال

که بر عظام و کینه اشفات

خداوند که ز قدرت از یادین

دوات و قلم را بی آن جو

ولی عرض کرد است او را علی

طلب کرد تا او ز خود را نام

علی گفت خوش نام صاحب کرد

بر زنده بیکره و کیفیت

بر مانند صفتی که حیرت بود

تو بیست کا نام که او جان بر

که در است صفتا بر صدق است

بیکت صدق بودی عجیب

چو در صدف بود از زبان

که تا که خود را با خر رساند

زنده است قاصد روح پیش

نبوه اش تا فضل روح

نبوه خود و قاصد روح را

بجی گفت روزی نشود این مان

که در آن کوه که در حساب

کنند آنقدر عفو از امت است

که در آن کوه که در حساب

مقام سفاکست بی م ز اینان

کی حرفی کوفز و کز آن مقام

که با هیچ سخن آن بنواد

بر دولت حیرت کای صفتی

بجی زبان شاد است که در داد

که که با است خویشتن

رسوئی فلک لا بحدود

در بیجا و بیجا رسوای

پیش جو بر دار و حشر تو

ملاک شاه و دارا چه بود

بیردی بپوشانده بود اس

سیدم که بود و او هیچ طیب

که بود که در او رفتن بی جا

همان که ای نفس از راه

نشود که استغفار از کار

که پیش آن و جاری کن از

دو نامی در اندر نام شان

در آنی بنگو و ساس جدا

بغیر و حال تو در هر گشت

بپوشد اصحاب عیسیان

ز تو این باب با عیسیان

که در او نیز تزیین نمود نام

تو خاص این چند در کس

تو که در حق چند چیزی

ز در بنام است طلب کرد از او

تو بیست کا نام که در جان

که که با است خویشتن

کران طهر به مکر و گنجیان
برین مصطفی آقا کو پیش
بصفت آه یوز زده ببول
بجرت مهبودا هم کس
شدم کمران صاحب ببول
بجوه دوران آوند دوران
کریا شنید میان سار و حال
بجوه دوران ای بیت ببول
بمخو صفا در راه و فغان
بمعنی عقلی نه لاطقی بکار
همالخط جبار جمعی شدند
خو صد تقدیر این پیش آگه جان
در بنوا تعد ما جمعی و کر
شدیم که ز فراق سگوند خور
کف تیغ گفت بگو یک کس
ازین تیغ سادام دو نیمه شش
برو صغیر ای جو موسی زده
باو که حدیق حاضر بود
همراه که یک کمان آمده
بانده و خم و انبیا کوی

که او بغیر از ازان شرح جان
مدهست در خنده پیش پیش
نخندید بر بار ز فغان ببول
نخندید بر بار ز فغان ببول
که بود از ازان بیت ببول
ببستند یک برده در زمان
چو روان بخدمت کشتند حال
بفراد که بیان بیان ببول
بجرت جوا صفا و خالی ببول
چو صفای صفای صفای صفای
بمخمت کردار جمعی شدند
بکس آه و زاره و فغان
بشک تزد و بیان عمر
که بجز اصلا غم ز غم خور
که برده است هم ازل پیش
سروش را بنیدازم اگر کوش
ولی صغیر از جلی زده
بسی است چون بجز کشتن
بفرای و آه و فغان آمده
ز در و اتم و اصفیا کوی

در آه بجز و درون و دروا
بجز بجز کین بجز پیش
با پیش گهی زنده سرگاه بود
صفای کمانش بیان کرد
که در دست اگر بودیم بختار
خدای تو میگردی جان فزین
که از زلفت تو بگویم بجان
ز درای بیست نیت یکم بجان
و امش نشانم از این شمار
خدا یا درود و سلام در میان
بوشند عوغای مسجد کوی
بران آمده و بنیداز عمر
سینوبت ایو بجز کف باو
با که فراق و در سر بار
ز یادت گرفت کانه کوه
ایو بکف است ای عزیزین سرا
براد ایو بجز بر سنبری
پیش است ای طره و کلان بود
ز فراق تو رویت کادام کن
زاد خطله نسند یقین همه

نکند از رخ انور مصطفی
ببوسید پیشانی انور پیش
آه و فغان و اطلیل و کوی
کمان است او در میان کوه
بگردی جان خون و شمار
بجای تو بگردی جان فزین
که همچون از رویه سادام دوران
نیکم که از نیمه هم کس است
مرا یاد کن ز در و در و درگاه
بران سرور در بر این جان
سرا سینه جرت زده کوه
که هرگز غم زده است خیر البت
کو نشین بجای و از نما کوه
بکس کت صغیر کوه
رسید انگ سیت او ارضها
دران شدی جو سع الیقا
که غم زنی نشا بر و دیکری
که سحر بوقت شرم هر بود
بلر ز دران خطه زان کن
که در وقت زجهان بهرین هم

که بایه نهادن بی را خاک
 علی کف کادم غریب خدا
 بهیمنی که بوده در آن کمال
 شیطانی بفر اندرین
 کوفت بر عشق رخصت تمام
 کرد و غزل این عهد مسلمین
 تکست آن پر چیرین
 مایلین بید این قیور
 جهان بر عشق نزه و تارند
 که کلبه زود شهاب آسمان
 نامت در چشمه اعجاب
 ز کف آوشت عشق جیم نام
 لب ز غم عین هیریت
 به حکمی سودگر فاد
 چون رفیق از سعادت بیروز
 درات قلم را عطار کست
 بویج شد آن غصه
 سخن زبان بخت کبودان
 سراق کفند افلاکیان
 زده بیل در چشم کلبه تنها

کمان که جان به جزو انبیا
 بجای که ایجا زنده جان پاک
 قاصد است از بر فرسش قبول
 بخشید آن زیاده کا کوفت
 علیه صلوة و علیه سلام
 غم از او کستند و آنم کین
 کلبه است همچون صفر روز بیل
 کمان بزده اندا کستند طبع مور
 زخم از غم و آسمان نارند
 کمان هر وقت این آسمان
 زبان بر فلک حوت را نظر
 دلان آه عشق از تیغ آه
 رباب طربک نشا طرا کست
 کفلی ای سعادت فلک تو با
 کون زین سعادت خوشتر
 از حرفی از عین نمودت
 بر افلاک این آن شدت
 با اینست کین نام از دور
 خوشی عطار در بیج و بیان
 که مظلوم عالم شده در حیات

ز نوس نلکه بر حسرت راه
 زبان بوار این درد از دونه پیش
 نخواست و در است جزا کفر
 زده شعله در دونه آساید
 ز ما کلبه آدم بجلد برین
 در دود چند خرن کوا از دونه
 ز طوفان زده بر عقل روح
 براهیم را آرزو و سلام
 سعادت کویان تیغ عظیم
 بغر و دانه از شنبوین
 سلمیان این غصه بچون کبر
 نرس کویا را در بود فراد
 لاله موسی بغم مستغرق
 براتش زغم منف آفتاب
 این غصه مانند بر مهر مات
 خود را در صد یقین مستحق
 کشته شمار و در سر نیز
 با نوس را کبر زار زار
 غلو خابش از آن بر تربت
 جویایق آن لغت و جاه را

ازان خنده زنده دل آسمان
 که بسخن بهرین بجزان خابین
 که کلبه است ازین سخن از کفر
 که تا که جدی بر عقل کلبه
 فاده است بر آن بجان عزیز
 در تو غم و بر سر روی کفایت
 تکست این زبان عشق عین
 کون سوخت از آن عشق تمام
 خود از تیغ اینا غم زنده و غم
 شده زدم ما ندوم آهش
 آهنگ ادوی او بود کفر
 این غصه فرست تختش با
 جیل نوره در زخم موسی حق
 دل عینی زیم از غم کباب
 بجام خنجر کشته ایحیات
 بود کستند از آن صحایک
 غم از وی کف در در نیز
 تصا میسر و دانه اندوه بار
 که کوی این غصه چشم تربت
 کوی زین کوی آسناه را

بیانگی

همان بیکر منور بودم کلام
 ولی از دور و دیم من چمن
 دردی که من کو کیمش آن از دور
 هزارا قدمش از دور دست
 ولی من چگونه که با ای من
 جو نظم در این که روشن کنیم
 زین استحقاق و خدا با منی
 چگونه در آیم من از در میان
 چگونه خدا با صلوة و سلام
 خدا تو بهیصل کس لا ینزال
 دردی که باشد من از او را
 صلوة و سلام خداوند کا
بیرت کرکشی از دلک بر زلفا
 بی صریفا چشم عبرت کشنا
 ندانیم ترا بل جهان بر کنیز
 مراد همان نویسن درو کون
 حق از ذات آنم در کایت
 مصفاست چو زوی عیان ما
 سراجی او عالم و عالمین
 کم مختصر بر دور و دور سلام
 بجز خوار زلفت او منقصل
 نقدش نخورده من از او بود
 دردی که بر تر از او کس تا
 که خرام دور و درش از او
 چشم من کیم داخل جسمم
 جو سایه ننگه در او جسمی
 که تا دور عایش کشم زین
 تو بفرست بروح خیر الامان
 زنده در درش حل کل حال
 و کربلا بق آلی طهار او
 بر او باد و بر آلی صبح کباب
 ز حال بصر قیاسی نما
 همان بکله از پیر او گویند
 بنو هست غیروای ز هر دو کون
 تجلی نموده بذات و صفات
 مرقی برود جهان آمده
 چرا جل سما و چرا جل زمین

بدینا کس جوان بدینان نماز
 بروی زین بود با لاسکن
 چو جامی من و تو که خواهم ماند
 چه سوداها باطن چو فکر محال
 یقین هست کا خرد زینار و ک
 که مویس رفتن نخوریم دست
 بکلیت خورم بر او و محمد
 ولی نمیزد آن کوشش هوشن زار
 که بودن بدینا اگر با پارس
 بان بودی ولی نشد مرسلین
 ولی او اقامت کرد خدا خیار
 خدا هم که محبوب او بود است
 مقلد شد که بودن در آن پایا
 آن بودی اولی نشد مرسلین
 ولی او اقامت کرد خدا خیار
 پس از دینی در آن کربن از کمال
 جو با پیرانین دار تا جادوست
 چه بر نیز توان ز صلح نمود
 زانیکه باشد زان زفات
 اصل بود خواهر کسیران اولان
 سومی از عشقی حسنیست بر نه
 کنونی جا که فتنه بر نیز زمین
 بطلو بیاد عشق خواهم بر نه
 که کوشی بها بنیم ما لا ینزال
 بهر حال ناچار از خرد و ک
 فضا خرد اصل محصل کمال
 ولی بهیروندش بر زور کنگ
 با بن که خاص من کوشنا
 نکو بودی در عرضی کوشکار
 بزودیش از بیجا جهان اوین
 ز رویای دون ز او بر سینه بار
 اقامت را در اینجا نغمه کوش
 نه بکوشتم نه عرضی کوشکار
 بزودیش از اینجا جهان اوین
 ز رویای دون ز او بر سینه بار
 خوش آنکس که خودم بان دارم
 بر او که بر چنین صحن چو سر
 چو نرتم بود مهلک ایحیات
 سیاحت بود اعلت تبحر جان

جوصلت بود زین سرایت بود
 ولی کی نشاید و سرور است بود
 کور ز یاد کند خود خستیار
 ترا چون باشد ز درون کزیر
 اگر خود نمیزی تو بجز از اجل
 نبردن بود که در زنده است
 این را کی گویی که زنده است
 ولی پس از آن که آید اجل
 شایسته است که از چرخ عظیم
 بکن خیزد هست عین نیز
 چنان خیزی که کند سبب است
 بود ز شد کامل آنکری
 تو را که آن ضامن آید بیار
 ولی چاره از آنستی نیست نیز
 بخشنی که آستی تا بدان
 حصول چنین آستی مستحکم است
 اگر خواهی از آن گویی که مست

در بیان مرشدان کمال که مقامات راه کلان کردند
 جو اصحاب را جدا باقیل
 بهم متفق گفتند از این مقال
 که اولی

نماوت حلت نشاء مطا بود
 برگی که آن از ضرورت بود
 گنی مرگ خود بجز از آن مطا
 تو خود پیش از آن از آن خود بگر
 بعین و نشاء است نیند خل
 در آن زندگی وصف بگویند
 بعین است که آن زنده بود
 کندون درین زندگانی خل
 که خود یاد است که خود را در نیم
 در خود در میان خون تو را بریز
 حیات مویید بدان صلاست
 که بپخشند از بختن خیزی
 که تا سازد حق خیز آن بجز کار
 که تا آبی را توان ساخت چهر
 چنان خیزی که است که در آن
 حصول این هم از زشتی است
 گویم که از این ایشا است

که در او مقام نخت شروط
 بود و عظم احمد که آن رشید
 سلوکی که خود کرده باشد تمام
 یکی سالکی که ز صوبه آبی است
 جز آنوقت نبرد باشد سلوک
 چنان سالکی که که بجز در است
 بود چاد سیرش که بجز در کار
 الی الله سیر خستین بود
 نغز بود بر کبر این راه نخت
 خستین از آن طو قالب بود
 بگر کی که طاب ملوک شود
 شود قالی بآن نور پاک
 چنان قالی شود و حق کنار
 بحر سوی حق رو کنده بود نهاد
 بحر حق در جیش نخواهند
 زبانش گوید سخن ضرب حق
 بجز حرف حق که در آنش نوز
 نخواهد بجز نرت حق چشمید
 ز غیر حق او را در حق نغزای
 درست بجز که در همه حق بود

که ارشاد باشد با این شروط
 که ز نور ارشاد آید چه می
 بود بجز در این وجه استقام
 کجا را نهائی در مشایخ است
 سلوک هم بر او بود از سلوک
 بر او یک ارشاد با بدشت
 بعین نزهت این درین راه
 که در ابتدا می درین این بود
 مقامات سیرت الله بهت
 درین طو قالی بود بود
 از آن قالی تیره درون بود
 ز فطانت او سابع این توده
 که جز حق نیاید از مع کار
 سز خیزد بصدقه کجا بنهاد
 نخواهند جز حق که گویند
 بجز در حق نبود او را است
 ز خیزی حق بر شامن وز
 نخواهد بجز با ده حق تسلید
 ز غیر حقش کرده و صدقه جا
 بکار صدائی مولف بود

نخواهد کشف خرد حق کشا و
 بود عیای او بر سر کوی حق
 یاسمن حق و گلشن تریق
 دین طور نور یکدیگر خواهد نمود
 رخ ساه حال او دل پسند
 بجای مردن چشمتی رخا
 درین طور جنبش بود کشف
 همین طور در اطلوب حق نیز نام
 عجب آنکه بعضی را اهل سلوک
 چو در کشف جن یافته الهی

کتاب نظام الدین و مرید او کوی علی

ببند و ستان و تقصیر تو
 منور شوم را تو خوش نما
 ز طراب و حلقا قش بسی
 ولی او بهر فرق بر داد خند
 بهر طایفه بود و صحبت بست
 با خلاص محبت او از نام
 یوصف کنی او بر زبان توین
 که کما در چشم کشف و عیان
 چو سکر داد او بار می شناسف

نخواهد تمام خرد حق نهاد
 نهاد اهلوی خرد به پهلوی حق
 بود اوی لحق همه خیر حق
 نمیشد الا بر یک کعبه بود
 بزخ حال تیش بر لغ کردند
 چو دارد بود و نملک و شوق تیا
 با این کشف خا اوستان کشف
 نهاد تو بعضی را اهل نظام
 کو دارند خود را بمعنی ملک
 بخردند از خود نیستن منتی

قادر است و زار تو کم کند
 شیخی که گوید نامش نظام
 که بسته در راه حق هر کسی
 نظر بر بر بیت انداخته
 بهر مسلم چو سوزی چند را راند
 که او اهل تکمیل بنداشتم
 که بر بارند با من مروتی کن
 نمایند زوی همه جنبان
 به غیر اتم نمود متصف

که شیخ با میده تا توان
 چو کوی که سازش درین شب
 بکهم که کیند بنورش بر سر
 از تو تا بان رتبه ارجمند
 ز شهر شما تا به بیت ابدیت
 بهر کسی که نیست آن درین
 چو اطلوب عیش کفم بلیغ
 برانست سر سزنده خویش را
 که او را لیاقت بارشاد نیست
 هنوز هست از راه حق سبیدی
 ولیکن بهر حال که درش مجاز
 چو او را اجازت بارشاد داد
 اجازت ندادن کل شیخ
 طریق اولی که در آنک است
 کار و فتنه بکند و رو یا
 در نماز و عوفا حق بی بهر
 نیز نه در تقو بر تقو آن
 بعد ک آن تقو این باقی
 بنابه آن صوفی بجهت عبادی
 چو یکی در دند طور تا ک کون

کیست از دهن شورک بیزار
 رضی بارشاد اهل طلب
 اگر خاریت کارش این طلب
 که از بارشاد خواهد شد بهره مند
 که در شهر و بعد با و به ارادت
 چو به کسکه بایست کرد معن
 که از دست در حق من جمیع
 خلاف طلبت که در او پیش را
 ز رفیق نفس کار ازمیت
 چنان تقصیر کنی که مقتدی
 یعنی دارشاد اهل نیاز
 ز راه کسکه نیست مسکین نما و
 شاد شیخ ظاهر بران طلب
 شاد استن آن تا بلیک
 کوفت خوان شیخیت نما
 بر آوازه او چه ستا بهر
 دو صد بود در زیر بر تو توان
 بهر کس که می که در حق سخن
 از جن خود نشان کند معانی
 صوفی کوی نفسش نمود معن

در ابعاد او بگردید بودی حضور
 که هر کس در دست او آید
 ظهور است حق را او می بیند
 که تا خیزد از نیای بکام
 در ابعاد او بگردید بودی حضور
 که هر کس در دست او آید
 ظهور است حق را او می بیند
 که تا خیزد از نیای بکام

و کربلا قلب

در میان صحابه بود سلوک
 که چون ساک این راه نظر
 بفرموده نفس نباشد مقام
 باعدا عدو که کند از راه
 بود و دلش ز بردن از کف
 ز نفعی خواهد خرد که ز کف
 ز غلظت زره در بر او ملام
 ز اعیای شیب خورش در کمر
 در میان مسلح شود با هماد
 عدو شد العبادت نفس
 بگلش بر آرد و آتاری
 جدا که بگردان خیزد
 خزان سلح لائق این جهاد
 بود در اختیار بران کشتک
 دلا است غرضت از کربلا
 چه بر دل لایقی صلح بود
 ز لایقی صلح خود اندر
 تفاوت اکثره و آلا و است
 شود این معنی بدین معرفت
 این ذات پاک این است
 بر اندر او باب سیر سلوک
 کند از حد نظر غالب گذر
 کند این صورت را بعد صلح
 ز همیشه لا بر کشد و انقار
 بر خود حق باشد آن را
 نعمت رضا خود پوستوان
 سناش ز غلبه آب طهارت
 ز اخصای صورت پیشتر
 کند با عدو است العباد
 که در آرزو انقیاد است
 شود از همت از خود و جان
 و علم خود پیش رسول است
 بیعتا در نزدیک اهل سواد
 شنو آنگاه شرح آن یک
 بی قطع بود از اما سواد
 کند نفعی جز که خبر حق بود
 ز آلا با تبات حق بی بود
 بیکسیر موفقت کبی است
 که پیش از او نباشد العبادت
 که از قدم کنش خرد قامت

نظر

نظر

دل غفلت در نماز نهست بیست
 امور که هرگز نباید به حضور
 ز راهی که بود و غفلت شمار
 شیء پس با برشته تیری
 بناگاه بر عاست بهر نماز
 بقیه نموده نشد کاران
 کجها کجایات خان خطا
 چو بچو آسم عرض کرد این زن
 عجیب آنکه با شد نماز چنین
 به چنین کاران زانوسن کرد با
 اگر غافل ز حق بودی چرا
 ناید ز حق غفلت کردی آن
 خواهد چهار است را بخندد دور
 بجی خطره کاران نشن خطا بود
 سوم آنکه است ز غفلت آنکه
 چهارم که از واردات حق است
 چنانچه یاد آنکه شد شن
 بود خطره بنده می محال را بر
 اگر صورت بر ترا در میان
 با خطره آن صورت نغیب بار

زافات بیز در احوال خویش
 بجا که کند در نماز عیور
 بلبیبت لبی آهسته شمار
 در انشای شغل سخن ستری
 دور کعبت او که در پیشگاه
 بچسبیدن از کعبتی جهان
 کوشیدیم و شد زانوسن مرا
 شدم در نماز و یاد او آن
 قبول خداوند و نیاودین
 بیادش خود آمد در روان نماز
 بخاطر رسیدن آن با چرا
 چو وقت نماز دور در خزان
 سه خطره کن تا با خطره
 دوم آنکه غفلت بی آن بود
 ز دل عشق این بر سر ناسک
 که آن خطره رحمانی طلوع است
 بلوغ دل آن غفلت بخاستن
 بلوغ خاطر بود در دستگیر
 کنی خاطر اصلا نیا بد محال
 خاطر نماز دور دل کداز

بیاسا قیاده باب ۱۰۵
 می ز که خاک شوم آورد
 زانرا که آموکلید سخن
 مفضل چو کرد در ایجان
 چو خاموش کرد زبان در کن
 زمان تو که شعور زبان است
 بران سخن از هست آبی جان
 زانرا که در سخن سر در می
 چو افتاد در کفین جبر و مشر
 زانکه کم آید از در سخن
 سازد جوار هست را از دروغ
 بی کار خود اس هر که رود
 نکویم که بود کسی در جهان
 که هست که می بود در دست
 بدوران آنچه از دروغ
 دل هست بود میان کسبی
 دم راست کوشین با درون
 که در رسم سوزن قطار شتر
 جوار راستن این نمونه بود
 سایش زاده گنگو کام جو

در نظر کار و آرد که آب ۱۰۵
 نه جایی که بهوشیم آورد
 کین مثل دروازه میز این
 شود یا دروازه ستر جان
 زبان دل آید از آن در سخن
 که در ضمن دین تو سرگشت
 دران شعله این ز غافل میان
 بلا اصلاحی طلب دردی
 ز ترسغ او کی توانی کبر
 چه شتر و چه خیر آورد در دامن
 بنوشیدیم شترت قدر دوغ
 چه طلب چه بیا پس همه در لاد
 که حرمی روز آستین زردان
 دلی با دروغ نهست مزین
 زده کفایت است آبی دروغ
 که از آن کسان که سخن می
 بود نهست تر ز همه این سخن
 نهست نبود که از دیده بود
 تمام در غش چگونه بود
 سخن با بنوشیدیم هرگز نکو

زبان نماند در ملک باشد ترا
 بملک تو وقتی در آید زبان
 سخن تا کنونی بود ملک تو
 چو هستی که گشته پنهان از آن
 چه هر سکونت بود روزگار
 نمودن از این سخن را تمام
 ابو بکر سنگی درون زمین
 بی سنگ یا چار بیا در بیان
 ز بهر سلامت بنیادین
نکات بی حد این حدیث
 کجرات سخاتم سید و مغز
 فغیری بکجه سده زید کوش
 سسی با سیم محمد آیت
 برین حال که کشته بودش سال
 کجها که نود از سزا لیز بران
 تو هم حرفی دار هست بلند
 کونی خود و شنو کنی کن
 محمد این با جید و سری
 همه کج تو آوی بود اند
 زیاده سوری که گشته خوش

چو سوزان که جان خراشند ترا
 که هر سکونت بود در دهان
 برود تو با گوهر از ملک تو
 جان با که در اندام خود
 بود مهر بر کج در سخن
 که بکشته با زبان زین کام
 نهادی بی سده باب سخن
 که گمان در صدق و دوش با
 خوشی که برین و خوشی که برین
نکات صلا با اهل
 چو در آمد با او که در کوز
 ز بهر بنهم هم سوزا کوش
 این که ز با می از ایدین
 چو بکسیم از وی در ایدین
 مرا بر دست خیم و کوش
 زبان خود که در شام بن
 ترا در دو عالم همین پذیر
 نبود نزار آیدت بر می
 نه بر آسمان بر زمین بود
 ز غوغای دنیا بکشته کند کوش

که خیم جان کوشن ل زب
 تو هم که را ایشان که میگن
 ز خود وی آن قدومه اهل
 ز برون فرغ فرشته بود
 ز داد و دهن آیت آن کرد
 دلا ز برای خدا کوشن
 تو خود کوش در رضای خدا
 چو رضای خود را تو بر تو
 رضا جست بران شادان
 بران بود از سستی خود تمام
 کرده کوی رضایت بند
 علی بن موسی حمزه خود تمام
 چو از اختیار خود آید بند
 مصور کوش رضایت تا
 رضای آنی شاد زوی عیان
 کجا جانش بود از اختیار
 که از اختیار خود آید کف می
 نیامی که طالب جهشتار
 که از اختیارت باشد بیست
 تو بفرجه جباری خلق

کشد و کند از اهل راز
 بجایگاه ایشان که میگن
 دومی ز بسم نظیرت بجای
 ز ملک ز غنیمت خسته بند
 تو داد و دهن کن ز زبان
 برای خدا از رضا کوشن
 که تا بهر که باشد از رضا
 رضا از تو آید ترا حجاب
 بجهت بری خوش اذن زار
 کتیبان سستی جام جام
 کوز در مقام رضایت تمام
 برون آید از رضا کوشن تمام
 رضای حق از وی بر آورد کرد
 ملقب شد به اولین رضا
 که بود از رضا پیش تمام
 بود در همان اختیارش کجا
 ز سر رضایت بلند آنی
 به نام سومی صاحب اعتبار
 بود از اختیار تو در هر جهت
 خوانی که چار این خلق

بهست کسی اعتقاد را نکوست
 ترا از طبیعی نباشد که در یه
 تو همان سستی باشی بی اختیار
 رضا چیست مانند سرفاقیما
 نه بوق کسی نه به جز اختراق
 شکایت که با شدت از با
 کز آن برامری قوی که هست
 نمایی که آید از او فعلی سز
حکایت تکمل ممدینی
 امام زمان محلی شرح و دین
 یکجا بجز آن طایر جسمان
 هماهنگان نزلش غسل
 ولی تا طراز اقیان کو شرب
 بحاسن کو کز دود وقت بسی
 رضایت یلندست در اعتراف
 ترا اعتراض تو بر خود کوست
 اگر عیب نهی ترا بس کسیت
 عیب خود را یک یک بکنی
 کورت عمر صروح حاصل بود
 اگر تکلیف نهی تو در عیبش
 که عیادت استغفار است
 در اولی برهن تو در عیبش
 که گویا نهی یک یک بکنی
 فراغت از آن عیبش تکلیف بود
 به بطنی هر چه صحتش
 که عیادت استغفار است
 در اولی برهن تو در عیبش
 که گویا نهی یک یک بکنی
 فراغت از آن عیبش تکلیف بود
 به بطنی هر چه صحتش

بجای حق بیستم از درون
 دامم که در دفتر داری نهادن
 که از هر بن کوی انعام بوز
 تو فایز از آن عهدمانی کوی
 احمیت درین راه کافیه
 ترا این صمیمت برای عدا
 الای اصولت حق از درو
 نخرت بحق میوتانی بسوی
 الی درو نعم آمده غلظت
 کسجدت اول به بار از بر
 ولی آمنت نیست غلظت کزین
 در اول سپین سید المرسلین
 شد آخر نبوت مسلم برو
 عجب که صبر او و بگری بی نیاز
 ترا بود از غلظت تن کز بر
 شنو فریاد حکمت غلظتی
 در نیم درو کوش ماه چاهت
 از آن لجه جاری کج غلظت آب
 چو راه بر در رفت این کوز
 خود و حرف از کدی که کس
 عیبی است مسامت آید درون
 سود ترا نش بیفصحت ایستخار
 بیان حرفی برادر بد
 که تا خود و مجیک کسان از درو
 که از اعتراض کسان است بنو
 که راه سلامت طریق رعایت
 تو این از در خیر بفرست بوج
 ر که بچویش توانی بر پد
 به تن هم بدل هم سر غلظت
 با زار تن دل بسجود سز
 بستر و غلامین در در این
 بنیاد صراحت غلظت کزین
 بوجی که آن خضر سزا ز
 ز خلوت تن باشد اولی از
 که تا دل نماند کن شو کس
 که تا با ستمت خود بر آن صفت
 بچویش دل از لجه حادثات
 حوالی که باشد سراسر کلاب
 یعنی در تنش کدی که در کوز
 کسی است که آتش بر

که در روز سمرخانی و صغف در آن
 ز خصما نیست بهره هر چند کم
 با تصور می رود که تو با او است
 با نانی اگر کنه انصوم علی
 چو اسب که بر ما سوار شد بود
 کسی که از بیوت دلمان سخن
 جود کرد که عورت دهن جولا
 سکیم بیزر در این سخن و سر
 که شامش یا کانه تا کنه با
 بود روزی که اسب کتک زانما
 قبول تیر است بجهول دهن
 ز بی غمت ایچنان روزی که
 ز غم نایب بار بار بود
 که روزی که تو برسان بود
 ز بول که در او اعدا خود کشتن
 اگر با شادان روزی که هموار
 بود و خاچی با دایت برده
 ز بیان در عین سوزی که حساب
کرافطار
 کوه خرفیا با رخ الموت جنبه
 توان بود رضایان افست بند
 که کوه است از درج و صغف در آن
 ترون نمیشد او را هاست دیگر
 که افطار در آن روزی که خرفی بود
 شود از اجزای جهت مجلی
 مخلو که می تزاره بود
 چو اینست جزو کار او در کوه
 چو لغت بود که یک یک با
 حسن روزی که بکر کجا برود
 میاد و ایلا می آید از شام
 اگر کنی بود خرد و خیزد به
 بخواد نهان با نوبه هر یک
 که در چار دار و بدو جوار بار
 است نه آن و علمایا بود
 با افطار تو خوان خرفان بود
 ز آنکه شک افشای سبب
 شود مظهر عین حسن اماره
 الهی که یک از صنایع کاه
 بود در اضیعه رفیقه کاما کاه

کرافطار

چو مکنه لغت زانم که کنی
 توانی که بیدار که در خواب
 ز خونی که داری تو در خواب
 ز کوه خواب نیز نیست آواز می
 بزرگ مواعدا تو میدوما
 به پیدار چون نما است تمام
 ز پیداری چشم سر چشم دل
 به پیداری دیوه سر کبوتر
 کسی است بیدار بود چشم
 شب ندره را می بانی اگر
 که قدر هر شب جوانی در است
 بطله است شب بی آب حیات
 دهن برده و دانش در شب
 ز کوه که شد راست بسیار چشم
 تو در خواب بیدار بیدار تو او
 شب را نام دل اندر میان
 چشم از میان شب بر جوار
 ترازوی هست در زمین
 شخی که نمی آویز که تو
 نه یک بود در دقت خراب
 پیمان مومنی بود افکارش وی
 اجل که چشم تو آتش از آب
 که سوار سار از تو رخ صور
 نماید که بگوشت چو آواز می
 که با شخی ترا خوان صلوات صفا
 ز پیدار است کار که در تمام
 کند خرد یا حیا شب متصل
 که چشم داشت ز آید بوش
 که از ما سوار الله بر لبه چشم
 ز قدر شبست حج بود چهر
 با نانی که هر شب شب قدرت
 در آن در حیات نباشد تمام
 سید موش که در شب زان شب
 بود در روزی که بیدار چشم
 تو هم باش بیدار از پیدار
 که او محرم از نامی نهان
 که بود تو نیست نمودیده باز
 بود نفس تو روزی اندر کین
 رایا بود تو در وقت آن روزی که
 بود تو آید و در کار خواب

در خواجه زده چشمانش خورشید
حکایت شیخ عثمان در بیان خلقت آدم
 بام القوی زید الزاده
 حور ابرم بسوی سحلی کوز
 مسمی عثمان اصل الجیش
 کرده است نسبت زاده سالوا
 بهر آنکه تو از پیش دیده و
 شنیدم از کا آقا در مسجد
 یعنی مرغ خوابین مثل ارد
 بجدت کنون خجاست سال
 بهر ابرم دیده هست تنها
 چرا که برین در زمین باز
 کو است خدای کاریت
 بود خواب بهار است و صورت
 نمودار بکلک قول اغریز
 یعنی تو مرغی بر آه خدا
 که صورتش را چشم خیال
 ایضا آن صورت دلبر
 جود صفا آن صورت لوزار
 بر آن نفس نقاره یکدم
 میزندش از آن زده نهان چرخ
 و ما زال فی الصیف کیتار
 رسیدم سخنش را بل نظر
 دل من بودار کوش خوش
 که تا در شب تیره دیدم خواب
 شنیدم آنچه تو از من گش شنید
 مکتب تو در چشمان تو زدی زدم
 بهر ابرم شب علی کردی
 که در دیده تو ابرم زار و مجال
 ز غایت بیکار گشته جود
 بگفت باو از زبان نیاز
 که کسان تو خواجه بیکار
 که بهر ابرم تو در عین کار
 بود تو در صورت بقدر
 باشد به صورت بقدر
 بی دیده باشی باشد مجال
 کیوش تو نویسن بلع صمبر
 بدیع خاطر بیان مع کار
 در اول تو ساوس هر چه

جو ممتا کردی ایضا آن
 چون گفت کرد تو بیکار
 نشیندگان تقوی کند در دست
 از صورت ابرم زاری نظر
 نشایم که نظاره او در
 فایز است او بویک است
حکایت شیخ بهر علی باکر فنا عیال فی السلیح کوب
 که در روز دوشنبه هر
 عجب کوهی در ما کوش
 که هم قالی که در زنده است
 بود در راه اهل کشف و عیان
 فایز است وقت او در دست
 پس آنکه با یک بسیار کرد
 سلوک حق جوداری بود
 که تو صورت بهر زار جود
 با ما در صورت کام پیش
 که کنی خود نفس اماره است
 چون گفت کرد در کوش چنین
 شود نظر تو در عیان زینام
 که هر قیاط لطف بخوان یعنی
 که تو کوش گفت شود بیکار
 ترا باشد از نفس و شیطان پناه
 ترا نفس کاری شود شکست
 جمال آنی شود جلود کرد
 فایز تو در روی از زده
 که در حق ترا زده است
 ملاقات در معرفت مای
 که است انصافین زنی گفت
 زین فایز تو در ابرم است
 فایز تو در شیخ مجز بران
 بود این فایز موجب آن فایز
 بقول من ازین قرار کرد
 ترا حرفی کنون بهین نہیں
 ملاز تو در اصلاح بران عیان
 که باشد بر آه حق آرام پیش
 با حلا حق این آه چاره
 بود تو زده است بر دنیا درین
 و لیکن بود در کوشه تمام
 ترا باشد آن سلوک طریق

با نامزد آن یعنی ملوک
 بیرون ملوک طریق آن زبان
 بطور دولت آید اکنون کند
 دلی با بد اول تر اول شست
 که معنی دل بدانی که صحبت
 دل آن نیز که صورت است
 زبان که شست که در آردی
 عجز است که صفی از آن است
 کل نصفه و شمع شست بال
 اول قطره فانی آید بر روان
 که در دل است کیدانه در
 دل است هم بجزو هم دروای
 بطور دولت ایو بی تو نیک
 آهلی و کوفی حقایق تمام
 در آن قطره آید لطیف و سکون
 در کجی آنکه در عا لیمین
 دولت سخن شانه شطوط است
 دل تو معنی است بیت طرام
 که نفس قدرت یعنی هست
 توانی آن کبک در آن طوف

ملوک طریق طریق ملوک
 چو در طوطی است آید که کاران
 خورشید است و نور در آن جلوه
 که با بیوت ظاهر آن نور است
 بدانی که صا عدل است که در است
 که آن نصفه در کار خیر است
 دل دلی معنی هر دلی است
 ظهور دلی از صفی ظاهر است
 صورت نصفه که در نیم بال
 دو صفت خورشید آن طوطی در آن
 انسان دان این صفت که در است
 اول صفت نصفه در ام کتاب
 دل آنجا یعنی تو یک قطره نیک
 باین قطره در ام تمام
 کتاب وجود است حرف با حرف
 تکلیف بهیفت آسمان زمین
 بر از نور دولت است حقیقت
 معنی کبک صورت در طرام
 معنی کبک در کبک است
 در آن کبک در آن عظم صفت

بود که صورتش است آسمان
 دل است آید آن جهان
 درین جهان که در آن است
 آید که در این بین آن است
 دل تو جو با بر صفی تمام
 بین از طوطی است که در ملوک
 چو در دلی آن نیک با ظهور
 کند ظهور سر تو نور دلی میان
 بین از طوطی است بر در طوطی
 چو در دلی آن نیک با ظهور
 پس از طوطی در حقیقت است
 دلی تو نور این طوطی با بند سیاه

چو این طوطی در عیان نور
 در آن طوطی که در آن است
 الی اندک است که در آن است
 بین از طوطی است که در ملوک
 چو در دلی آن نیک با ظهور
 پس از طوطی در حقیقت است
 دلی تو نور این طوطی با بند سیاه
 چو این طوطی در عیان نور
 در آن طوطی که در آن است
 الی اندک است که در آن است
 بین از طوطی است که در ملوک
 چو در دلی آن نیک با ظهور
 پس از طوطی در حقیقت است
 دلی تو نور این طوطی با بند سیاه

تغوی:

ازین پس بودیم باقیه ترا
بقاییت این میر میران
یا صرافیا کن کوشش پیش
کوشان کرد کمال را که اسیر
تجلی که جانزه آنها محمد
تجلی آرایش جلوه کرد
تجلی انجالی آمو کرد
در افعال حق جمود افعال الا
نار و بخور و نسیت صبح معنی
چو کای عالم از سر زنده
تجلی که بود از صفات
صفیات خود نشانی بود و عظم
پرستش آرد و حسب حال
تجلی از حق برسد بعد از آن
بر آردش لا بهوت خواست
شروع کند از کسب عیال کند
دیو در زمین و فلک را خلق
سیان چهار می خاک کمان
نظام همه عالم آید از او
دینا یعنی صورت کند

کیون کم تر نشود ترا
از اسبابی که تو را بین بقای
برین گفته دارا منور کوشش
دین راه از تو هم چاکسیر
بترتیب چند همو پیا هموا
دین ره منور از همه پیشتر
که تو در افعال خویش نظر
نمودی بجز بر وجهی حال او
نار از خود صنعت صبح فعل
بر ما که از دوست سر بر زنده
حقا که کلام شد همه عین آیت
نمودی هر از وی صفات عظم
بود که نتواند از افعال حال
کنند نند و نافع از کن جهان
شود از بی نام با دوست
که تکمیل اصحابی صفات کند
کنند در عشق از شما خلق
سازد و همات از کائنات
تو ام بی آدم آید از او
تصرفت در این بی تکلف کند

بیشترش بر آید خواجه این همه
شهنشاه عالمی هر دو جهان
ذاتی فیضی و دارالدنوم بود
نار تو در افعال صفت دهند
نما از تو در خلق اعراض است
دلی جز بوی این فنا شکل
غم عشق بر بر برهه فناست
چو این کائنات از عشق کرد تو کما
بجهد اندین آید تمام نیست
ترشح خزانای شاه عجب
بفین میر علی است تمام
چو کلام طلبت از ختم کتاب
طلب که تو خدایان از عظمی
بناظم سخن من بر شکل
بستم سخا و البی عرضت
ناراد که معنی تصورم تکلم
دلی صرافیا منج آن پیش کج
من زین عمل با ندر کس
خدا یا سلطان جلی تراست

بسیار است که بعد از آن همه
مجموعی با سزا از نصیب است
که بنیاد اصل من حکم بود
بجاست شریک که کج نموده
نمایند از خلاص آن بدست
عیشی چنین ذلتی حاصل است
که آتش زین حرمین است
فناست عیشی ختم کلام
بترتیب خواه انجام نیست
نما و البی یافت از لطف
میسترد این آید از نظام
مرا کف بر خرد و پرورد
از حرف و دم از خدا و البی
از هر طبع من از آدم ولی
سخن گفتن من با تو در حیا
نارام بقصر بناظم کلام
رقم کرده باشند ز ختم تکلم
سید نامه را حال باشد تا که
شده انبیا سر و کار نیانست



